

انف. N° 14

Zastacheta Nomet

زردشت نامه
چاپ شده



کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی

زردشت نامه

نام کتاب

ناظم: زردشت هرام پر دو

نام مؤلف

مترجم

نسخه

۱۸ صفر ۱۲۹۸

تاریخ تحریر

۱۴ زبان فارسی

۹۲ تعداد اوراق

۲۲۰۵ طول

۱۵ عرض

موضوع

۴۸ خرداری

دانشکده ادبیات

تاریخ خرداری

اهکاشی

۱۰۵ شماره ثبت

ملاحظات

نسخه خوانی شده

۷۷-۸۱

مسئور

آفت زردلی شد

۱۸، ۱۹

استفاده ۱۸، ۱۹

13
13
91
1051

۱۵۴

۸۸ و ۵۵

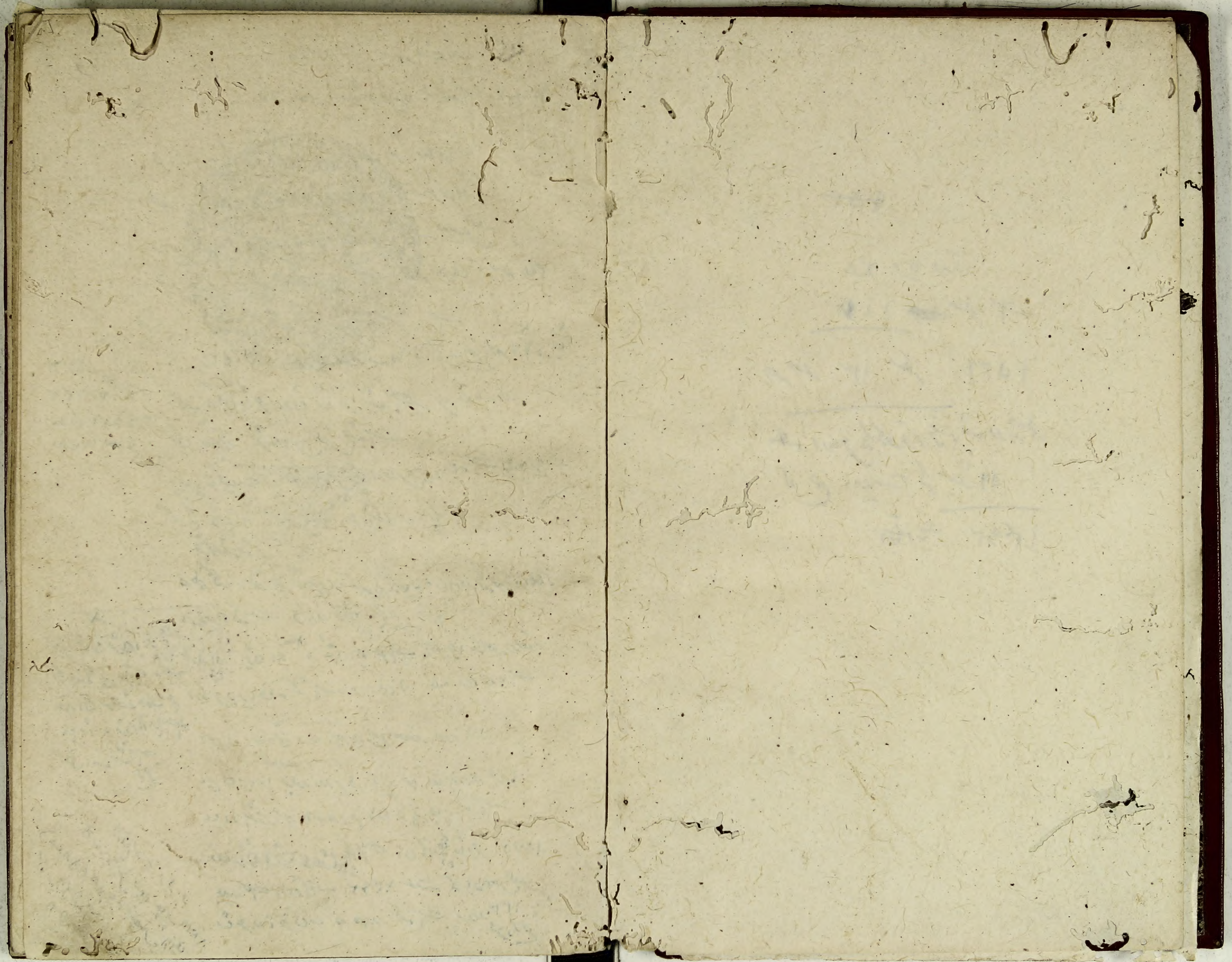
۱۱۷ ~~ص ۱~~

در صف ۱۳ طر ۱۵۲۱

عنوان کتاب در صف ۱۳

لا مع این کلمه ۵۹

۱۵۲۱



زردشت نامه یا زرتشت نامه
در کتب لغت و لغت نامه زرتشتی به چشمه است و در زرتشتی

در نامه این کتاب که در عهد ساسانی در عهد ساسانی
خط زبانه و خط در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی در عهد ساسانی
(زرتشتی) در عهد ساسانی در عهد ساسانی

زرتشت: زرتشتی در عهد ساسانی
سال آلف: زرتشتی در عهد ساسانی
۵۴۷ بزرگ: زرتشتی در عهد ساسانی
۵۷۷ بزرگ: زرتشتی در عهد ساسانی
۵۷۸ بزرگ: زرتشتی در عهد ساسانی

در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی

در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی

در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی

در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی



در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی

در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی
در عهد ساسانی در عهد ساسانی

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
شماره ۲۰۸۳۳
تاریخ ۱۳۴۸

۲۱۱

شماره ۷۵ - کتابخانه موزه و مرکز اسناد
تاریخ ۱۳۴۸



بنام آیزد بخشنیده بخشایش که مهربان نیکی پسند خدایی
 سخن را بنام خدای جهان باغزار در اشکار و نهان
 کبری نام او هیچ کاری تمام نکرد کسی را نکیر و نظام
 خداوند دانا و پروردگار توانا و دارنده کردگار
 خداوند بیفت آسمان و زمین برارنده عرش جرج برین
 خداوند عقل و خداوند جان فروزنده کونه و کون و مکان

خداوند

خداوند عقل و خداوند جان فروزنده کونه و کون اختران
 زاده و زنده و زنا پسند و تیر ز بهرام و اورمزد کیوان و پیر
 خداوند بخشنیده بخشایش دادگر ز بخشایش او بباد راشر
 از ان داد ما عقل و موش و خرد که تا باز و اینم از نیک و بد
 مر آنرا که باشد خسر و دره نای نگو باشدش کار چرخ ساری
 چو خوابی که باشد بدین دولت بهت دادار کور در تخت
 بدان این حقیقت که ایندگی است مرا و را باندۀ او هیچ نیست
 زنده نخواهد بجز راستی پسندش نیاید ره کاین
 در آغاز کتاب **ساختن فرماید**
 یکی دفتر دیدم از خسروی بخطی که خوانی و را بهملوی
 نهاده بری موبد موبدان سرفسر خردان و وردان
 نوشته بر و سرگندشده جهان ز احوال پیشگان و شهبان
 بدان شرح اوستا و زنده آفرینان که آورد ز رشت انوشه روان

کهن گشته این قصه از دست کس نبود یی بخواندن برودت رس
بمان قصه زادن از مادرش از آن رفته احوال با بر سرش
مرگفت موبد که کن برین که تا بهرگاه کردی زوین
در اینجا یکی بهر بر من بخواند تو گفتی دلم را با تش نشاند
مرگفت دانش درین روزگار ز بهر چنین جای آید بکار
بی بی این قصه های کهن که ز یاد دنیا در کس اصل دین
نذار بدین خط کسی دستگاه تبرسم که گیره بگردن باده
بمان بر که این را بنظم اوری بپاکیزه گفتار و خط در یی
زدانش بیاری این دین پاک کنی تازه این رسم و این پاک
جو دینی بهی را کنی آشکار بماند تو در جهان یاد کار
مکن شود این سخن در جهان بخواند به کس ازین داستان
هم کس به پند از راه راست که در دین پاکیزه و رسم راست
منم در جهان نوفرز آمده که حذر را تم بپش باز آمده

چون کس

پیران کس که ز رشت خوانی تمام که ز رشت بهرام دعا کو نظام
بسته میان آبگستی و بند بدانست لختی اوستا وزند
ز بیمار فرزند وزن بردست ز بهر کوی عشرت بدی منزلت
چو گفتار موبد شنیدم تمام دل من بدان گفته برشته رام
بی خوش شد از گفت موبد سرم چنان خواستم کاین بنظم آورم
که ناماند اندر جهان نام من وزو خوب کرد دسر انجام من
که این ز قادی دادگر که رماند روان مرا از سفر
بدین عزم رفتم سوی خانه خوش کن دهم در رخس بر جان خوش
روان و دلم هر دو ان شاد خوش غنود این دو چشم من از خوار خوش
بیالینم آمد همانکه سر و شس مرگفت تا کی نشینی خوش
چو بیدار گردی ازین خفتنت زبانه از ویش ده از گفتنت
روان ز رانشت را باد کن روان خود از دوزخ آزاد کن
نیایی از به شفیع دگر بنزدیک دارنده دادگر

از آن ترس بیدار گشتم ز خواب روان گشته از دود کان سیلاب
 بر شب بد نیکونه تار و زپاک خفتنم نمی بودم اندیشه ناک
 که از بام چون آفتاب بلند فکند از بر شید کردون کمند
 بگفتم من این قصه خواب خوش بکنجسروان محرم باب خوش
 کجا پور وادارش خوابی همی بیس از کس کردانی همی
 کجا خانه داری قیدی شده است نه تخمیت که اکنون پیداده است
 مرا گفت ز نهار رغبت نهای درین کار زین پیش بر زه میبای
 بر آنجت باید زبرک و زساز بگو تا می آرم اکنون فسر از
 مرانیت کاری دگر در جهان بجز گفتن نظم این داستان
 بتبیر این قصه گوش ای سر مکر رحمت آرد بهما واداکر
 چو پانچ چنین دیدم از خواب خوشی به چشمه چاره خواب خوش
 شدم نزد آن موبد میوشیار کجا زند او ستادش در کنار
 بدو گفتم این کار آغاز کن چو در مغزم اندیشه آزاد کن

ویداد

نهادم بختار موبد و دوش شیندم به پنج او گفتم بهوش
 چو از حال و قصه خبر یافتم بتبیر این نیرشتا فتم
 در باب پیدایش رزقش گوید
 روایت کند موبد موبدان که چون عالم آشفته گشت از بدان
 نه آموز کاری و نه زه بری نه بیداران بی سران راسری
 زیزدان فرمان او بی خبر زیزدان بریت بر آورده سر
 جهان گشت بر کام دیو لعین شده دور هر کس زداد و زوین
 دلی ایرمین نشاد خندان شده ز کرامی خلقش دان شده
 بدان قوم بچاره بی داد کر به بخشود و کردش بر آن نظر
 چنان خواست کار دینم بر پدید در پی بسته را گرد پیداکلبد
 ز نسل فریدون شش بی بهال سرشت آن به پیغمبری یک نهال
 پدید او ریدش جوش در بارور ز رزقش پیغمبر آورد بر
 خرابه زنداند کس نیک و بد خراور بدان کرد نه بی خرد

ازین تخم فرخ که گفتم برای ^ط یکی مرد بوده است پاکیزه رای
مران مرد را نام بود پر شیب همان نام فرزند او بود شیب
ز زانست از پشتش آمد پدید که شد بند های جهان را کلبه
یکی دید از انجن این گروه ^ط ابا فرودیهیم و برق و شکوه
که ز زشت فرخنده را نام بود مران خاره را و غدوی نام بود
روایت کنند موید روزگار که گرفت و غدو نیز زشت بار
چو شد بچ مایه زنی ره شناس فروغی برو نیست روز از قیاس
دیدن خواب و غدو مادر ز زشت و رفتن بری تعبیر کوی
یکی شب چنان دید و غدو خواب که ابری بر آمد جو بر عقاب
بگرد سرایش ریشیت انجنان که تابش ز خورشید شد زو نهان
بدور روز روشن چو شب گشت نجوب اندرون چشم او خیره گشت
همی دید از او بر باران شده ز بر بخش کاندز جهان آژده
ز شیر و نمک ز گفتار کرک روانی به سهمناک و سترک

بکمان

بکمان و شبنم نیکان آب ببارید در خانه او زانم سحاب
هم از آژدها و هم از شیر و بر چو باران ببارید از ان نند ابر
دوانی در کوه زنگ زنگ به نیز دندان ممت نیز خنک
یکی زین دوان الکه به چهر تر ^ط که اندر میان نشان بند زو تیر
برود غدو آمد بر از باز و دوم بچنگال بدرید او را شکم
کشیدش به بیرون ز زانست که تا بر در و زو سر پشت را
گرفته بچنگال میداردش بدتا که کبکبار میو پا و ریش
دوان کردان دو فرزند آمده خروشان جو مردم نگاهان شده
چنین گفت و غدو کنان رخ درو بهمنجوستم بانک فریاد بکس کرد
مرگفت ز زشت کاندزه مدار که اینها نیابند با من بکار
نگهدار من این دو را درست نترسم ز برید که او یا و رست
تو نمیدانش ای مادرم از دوان و که چند بستند کس بدان
چو گفتار ز زشت آمد بکوشش روانم ز گفتارش آمد بهوش

یکی کوه دیدم همک دوان که آمد فرو از بلند آسمان
که خورشید رخشان از او میبید مران ابر تاریک را بر درید
در آمد بگردار باد خسران دوان پیش او همچو کمر زران
چو نزدیک تر گشت از روز پاک جوانی برون آمدش از منگ
جوانی شبان چون ماه چهار ابا فر و بانو چشمید وار
یکی شاخ در دستش از روشنی کز ساحتی پنج ابر منجی ه
بدست دیگر نامه داد که گرفته جوان مرد نیکو سیر
بینداخت سوی دوان نامه اش بر آید زانداختن کانه اش
دوان چو زان خانه برون شدند ز عالم تو گفتی که مکنون شدند
سه دو باز مانده از ایشان دیر ز کمر و پیک و درنده و شیر
جوان چون مران بر سر آمدید بیاید وز نزدیک ایشان رسید
همکه ز دوان شاخش درویش مران بر سر دورا کند از بنی
شدند آن دوان بر سر کان سوخته در ایشان یکی آتش افروخته

در زشت

ز آتش را بر گرفت از مران بری مادرش بر دهم در زان
در گشت انجوان در اندر گشت بر و بر مید و شکم باز رست
بفرمان دارند و او کمر ماه نیاید ز زشت زایشان ضرر
بدغدوی گفت انکه انجوان که از پنج دشمن ترسان روان
زیر اندوی جانت ازاد دار بدین پور نازاده دلشاد دار
که دادار عالم که مداراوست جهانی برامید و بداراوست
پیغمبر شود این پسری کمان زودادار عالم خلاق جهان ه
زودادش نیاز و جهان کیسرو باشخورارد بکر و بر ه
بنو فقی این و هلاک از بدان برارد تو ای زن ترس از دوان
که ایار باشد خداوند پاک جهان کرد دشمن او را چه پاک
چنین گفتش از و غد و نیکنام که چون این سخن شنیدم تمام
جوان در زمان ناپدیدار شد و چشم من از خواب بیدار شد
تنم گشته لرزان و دل پر هراس هنوز از شب تیره مانده و داس

شدم در زمان تابری خوابگوی خردمند همسایه و نام جوی
جهان دیده و پیر اختر شناس بدو باز گفتم من این بوشناس
کوتاه خود چه آرد قضا بر سرم چگونه نماید همی اختر سرم
مرا گفت پیش از مولود تو که تا باز گویم بمقصود تو
کنز بگونه من خواب نشنیده ام ز نیز این شکفتی ز کس دیده ام
بلندی دیدم تر از روزگار اگر خجست طالع بود سازگار
بر آید ز فرزند تو کام تو ز نامش بکیوان رسد نام تو
شود در جهان شهر چون آفتاب ندارد کسی پیش او زور تاب
جواز خوابگو بشنیدم کلام دویدم سوی خانه خاص عام
بجستم بمنکه بمولود خویش نهادم بری پیر بردش پیش
چو در اخترم کرد نیکو نگاه بدانش ز بر سویه پیمود راه
مرا گفت روزنامه روز دگر که این سخن پیش کس خبر دشر
بروز چهارم بیاباداد چو خورشید راتاج خوابد بداد
بیجا

بیاتاکویم ترا این سخن که چو نرت چون باشدش اصل
دلت را ازین خواب خرم کنم چو تعبیر و تدبیر محکم کنم
برفتم سوی خانه بار و کره روان و دل اندر تنم چاره گمر
نخوردم خفتم شب تار روز چهارم چو بفرودخت گیتی فروز
ز خانه بری خوابگوی آدم بمنکه نبرد یک او در شدم
چو روی مرادید شد خنده ناک پیش اندیشه ما کرد با جان پاک
سطرلاب سوی خورشید داشت وزان طالع و وقت را بر کجاست
بس انکه یکی تخته وصل آورد و ز انجا سوی اختران نگرید
بهام و ناپید و تیر و دبیر باه و بهر و بکیوان پیر
یکی ساعت انرا نیت و سترد چو نیکو کند کرد نیکو شود
مرا گفت بینم شکفتی بسی که برگزیده است ز نسیان کسی
بدان کین گرامی که در ناکت سرفرو حمله اسلاف نکت
کدارش خواب مادر زرقشت اسفتمان برین نمط است

درین شب که این خواب دیدی می که این رخ و این تاب دیدی می
در پنجاه بودی چند و چون بود پست در روز دیگر فروزان
چو از تو جدا گردان اینک جهان نیاز دارد و پیش این جهان
ز رازت فرخ بود نام اوی به نیکی گردید سر انجام اوی
بر آنجا که بدیش دین دشمنست ز اقبال او جمله کردن پس است
بر آید ز اول به پیکار او بکشند بسیار در کار او
بسی رخ بینی ز جور بدان بداند آنکه دیدی می از روان
سر انجام فیروز شدن شوی بدین روز زاده نازان شوی
دگر که دیدی که اند بر سر ز ششم فلک با فروغ دلیر
همان شاخ روشن که دیدی می که ناز و بر ایت رسیدی می
بدان کان بود فرقه از روی که باز دارد از و بر سر
دگر آن نوشته در دست داشت بدو تخم نیکو بخواند کاشت
نشانی بود آن ز پیغمبر کز خیره باشند و بود پری

بماند

بماند می در جهان نام اوی بر آید ز کنی به کام اوی
در دور که دیدی می بیدار کجا کرد آن شاخ شان خاکسار
مراور دشمن بودی کمان کز اینان بشنود اندر جهان
بکشند بروی نیابند دست سر انجام از روی نکر و ندست
کجا حق پیدا کند و راه راست ز باطل سکا لان خروچی کاشت
فروغ خورشید روشن اندر جهان زانودن کل نکر و دنیان
بفرزند نامها سکا لند بد که باشند بی دین و هم بی خرد
یکی شاه باشد دران روزگار که دین بهی را کند اشکار
شود و باور دین ز رزشت حق پیدا آورد کار باران سق
خاک آن درختی که زین کونه بر پیدا آورد اندر و دادگر
ازین دژ ناسفته پور پاک شکفتی بود از شری ماساک
بهشت پادشاه فرمان او بدو رخ شود جان خصمان او
ایا کاشک بود می آن زمان خدا گرد می پیش او مال و جان

مراور نهادند ز رشت نام شدند اگر از کار او خاص عام
درست آمد از خواب گویان سخن پدید آمد از گفت اش اصل دین
ز نام از حسد خارت از خندش وزان طلعت خورشید خندش
بماند زانده او در میوس کزین گونه هرگز نگفتست کس
ندانم تا کین چه شد بدین ویا در جهان زین چه خواهد شدن
ندیدند از آنکو هرگز نهال بخوبی نبودش بکیتی بهال
بشهر اندر افتاد یکسر خبر از آن خنده و خوبی آن پسر
نیکه ناپاک بدگوش بود از آن خنده بر جان او پیش بود
بسی بود جادو و دران روز کار که خبر جادویی شان نبه هیچ کار
در افتاد و در جان شان مشغله روان شان همی سوخت چو مشغله
بگفتند که این آفت رنج ماست بپایش کرد جهان کم و کاست
مخبرات دویم ز رشت اندر ایام طفلی بدین نمط است
یکی شاه بود اندر ایام او کجا بود و دوران سرون نام او

سی

نری جادو و ان بود کمراه بود بکار ز رشت اکاه بود
که چون او پدید آمد از جهان شود جادو و پهای عالم نهان
یکی دین پاکیزه پیدا کند به جادو و ان را بر سر او کند
پندیرند پاگان از فراره او بخورشید رخشان رسد گاه او
بدانرا بر آرد سر اسر بدلاک کند اشکارا یکی دین پاک
چو از زادن او خبر یافت شاه رخش گشت بر گاه مانند گاه
همانک گشت برشت اسب روانه شد سوی خانه پور شب
بیاید بیالین او شیر خوار رخی دید مانند نو بهار
از و فرزند ان شده تافته در اسرار او ش خبر یافت
ز دیدار او شاه شد چون زیر زکوهاره فرمود کورا بگیر
گرفتند آن شاه ناپاک دار گرفتش یکی خنجر آبدار
بدانرا ز رشت را برد و نیم کند دور ماند دل از ترس بیم
پدید آمد ز تنش رنج و درد نو کفیه که با مرک شد هم نبرد

هم اندر زمان خشک دست شاه بفرمان جان پرور و نیک خواه
 بنا کام چون شاه رخورش هم آنکه ز بالین او دور شد
 که باشد ایند که بهار و یار ز هر بد شود جان او رستگار
 هم جادوان زار حیران شدند نوزان کار چون مار بچان شدند
 برقتند از انجا بفرمان شاه زینج تن شاه و دل پر زاه
 چو افتاد در جادوان شورش ربودند ز رانشت را از بدر
معجزات سیوم رستن ز رانشت از شرش برین خط
 وز انجا یک سوی صحرا شدند پس آنکه یکی کوه پیزم زدند
 بگردن آن کوه را را آورد بفتد سفید و بکو کرد رزد
 یکی آتش رود افر و خشتند ز رانشت را در و راند اختند
 بفرمان نیردان فیروز کر مر او را نیاید ز آتش خزر
 همان آتش تیز چون آب شد بود ز رانشت در خواب شد
 بصحرای جو کردند از انگونه کار برقتند آن قوم بد زینهار
 بیست

ببردند مرده بدوران سرو که شد بخت بد خواه ما سگنون
 یکی آتش تیز افر و خستم بدو جان ز رانشت را سو ختم
 چو آگاه شد مادر مهربانش از آن غم بگشتن گرفت از زمان
 چو دیوان در آمد بصر اووان بدانجا که بد آتش جادوان
 بدیدند و چهره فرزند خویش دلش شادمان شد و دل بندیش
 در فشان از دفر پیغمبر چو پوز از بری ز سره و مشتری
 هم آنکه گرفتش مرا و را ببر دو صد بوسه دادش برابر و سر
 وز انجا سوی خانه بردش نهان بدینگونه بوده است کار جهان
 چنین گوید از موبد موبدان بنوده است خالی جهان از بدان
 ولیکن خداوند فیروز کر بیایگان و نیکان رساند ظفر
 بود او در حق نیکمدار حق پس آن به که باشی خردار حق
معجزات چهارم رستن ز رانشت از بای کاوان ه
 برآمد برین هم ز پس روز کار که راز ز رانشت گرفت آشکار

که آتش بدو هیچ کاری نکرد ببرد دست مادرش بی رخ در در
 دیگر با جادو و دیو و پری نمودند جلبدی و بد کو بر پری
 دیگر با کردند ندبیر و چار گرز و بر آرند یک ره دمار
 ببردند ز رشت زان در نهان بفرمان آن شاه سر گریان
 بجای که کاوان گذر داشتند بدان تنگتر راه بگذر داشتند
 نکلند آن کودک شیر خوار بدان راه تنگ اندرون زار خوار
 چو کردند آغاز رفتن رزم بیاید یکی کاوشش از بیم
 ز کاوان فروزون تر زور و دین چو متمرکب بر سری انجمن
 روان شد بری کودکی خوب چهر چو مادر که ز بی بچ آید بهر
 مرور امیان دودست و پای بمیداشت نیکو بنام خدای
 نه نشسته که کاوی برو بگذرد و با هیچ اندام او بسپرد
 چو کاو بریدان سور کردی گذر زدی کوشش تا او شد راسر
 یکایک برفتند کاوان براه چو زنگیون بر جایگاه پناه

همی

همی تا برفتند کاوان ز پیش بجنبیدان کاوان از جای خوش
 دزان پس سوی کد باز شد چو باز گری سوی پرواز شد
 خروشان شده مادر مهربان بی حجت فرزند خود از نشان
 چو که شد از کار کاوان براه بیاید دوان تا بدان جایگاه
 در اینجا که امیش را بر گرفت بسی شکر کرده سور خانه رفت
 بدان قوم بی دین و بی زینهار همی کرد نصیرن و مالید زار
 چنین کرد و اند خدای بزرگ بهورا گریه رینمای بزرگ
 نیایی از نو به تو فریاد رس امید و کینتی بدو دار بس
معجزات پنجم رشت ز رشت از پای اسپان
 دیگر با کی چو رسید آن خبر بدو روانه روان شد بدکهر
 که ز رشت از پای کاوان گشت ابا آنکه برنشش موی تخت
 بجان بر بدش این خبر بمچویش یکی چاره دیگر آورد پیش
 طلب کرد رایی که بد تنگتر که دارند اسپان بدان ره گذر

بفرمود بر دزد ز رانش را فکند بدان راه بدی نوا
بدان سبزه دشتش سیرند چو اسپان بدانجا که بگذرند
بدینگونه کان شاه فرمان بداد بگردند لیکن نکستندشاد
مرور بدان دیکداری کله فکند و گردند خوار و یله
ازان صعب جای زگره کرم دل شیر مردان شد انجا نرم
چو اسپان بدان ره نهادند سر یکی مادیان آید از پیش تر
بفرمان دادار پروردگار بیاید ببالین آن شیر خوار
بایستاد و در پیش او ایستادند نیاید ز اسپان مرا و را کنند
تو گفتی بیا بیست ان مادیان همش سایه کستر همش مهربان
دگر باره چون مادرگاه شد بکیتی چو دیوانه کم راه شد
بیاید بنزدیک فرزند خویش دلش گشت از ریخ بتار خویش
بسی شکر کرد از خداوند پاک گز اسپان نیاید برو هیچ پاک
دگر باره بدش سوئی خانه خویش شب و روز لرزید از جان خویش
مرانرا که بزدان کند باوری چه دانند که دلش دیو و پری

در صده

دگر صد هزاران ز دیوی لعین بیایندش تو ز زند کین
نیایی که از نام تو بشنوند سر سر زشت برکت شنوند
چنین است نام خداوند پاک ز نامش بر آید بدانرا پاک
معجزات ششم رستن ز رانش از بلایای کرکان
چو دران سر و ان درخش پدید ز کاوان و اسپان خرد جی نید
باز است کایزد و راهس یار نه بیند بمی چاره خود بکار
دگر باره کار اندیش کرد دل خویش مانده تیش کرد
با خبر بفرمود تا جای کرک به بیند و چونید ماوانی کرک
کجا که کرک داردیناه بگردند و بکشند بر جایگاه
ز رانش را زنده انجا نهند دگر زانکه خوانند کز غم رهند
که چون کرک درنده آید ز گوه بود بچاش گشته کرد دستوه
ز رانش را بیجان بر درو چو کرد دگر سینه تنش را خورد
ببردند ز رانش را هم چنان که فرموده بود ان شه بدشان

برگشته کرکان برانداختند وز انجا یک باز پس تاختند
نکه کن بقدر داد آفرین همبته ره داد کرد گیرین
جورفتند کرکان سو کو بسار هم بچکان کشته دیدند زار
یکی طفل کرمان بدانجا بر بیکبار زری او نهادند سر
بدانامه او را هم بردرند بوزند کینه یکایک خوردند
زراشت فرخ بامر خدای نزد اندر انجا یک دست پای
نزد دست خود را بدان کرک که می تاختن گردش از پشت
دین بسته شد کرک در زبان بجان یافته زراشت فرخ آمان
دوان و کر حمله کشند کند جوابشکی بود در کرک تند
نه بینی که چون شاه سران شود تن لشکر از بیم لرزان شود
چنان خوارست نیردان تنه برومهرمان شد نموشید بر
نشش چو دایه ببالین او از آن پس دل داشت بر کین او
چنین کرد داند خدای بزرگ که مهر آرد از کین درنده کرک

چه

پس آن تهر آید که تو بر زبان نرانی بجز نام او بر زبان ط
چو یک ساعت آن کرک بسته کام ببالین زراشت گردش مقام
دویش دوان انداز کوه سار بنزد یک آن معجز روزگار
پراز شیرستان یکامش درون نهادند پر کمر و زنگ و فسون
بیکجا که دیده است با کرک میش بسته ز کین کام خوش
دم کرک با میش یکسان شود جویشش پاک نیردان بود
بجشد و نیردان بران پاک جان نیاید ز کرکان تنش رازبان
بنوبت بدادند شیرش تمام چنین تا بدید آید از شام بام
چو خورشید رخشان بر افروخت تاج بدید آمد از چشمه ساج عاج
شده مادر از در و فرزند زار دوان کشت برد است از کوه سار
خوردن و جویشی بهر جایگاه همی حبت نزدیک فرزند راه
ندانسته خود کان کرامی کجاست نه کس نزد او را بنمود ارادت
چو آن کرک را دید بر کوه سر دوان شد نزدیک ابوی خبر

کمان بردگان کرک فرزندان او بدرید و ببرید پیوند او و
 چو فرزندان یافت آن پاک رای بر داند ز افق پیش خدای
 نمیکفت ای خالق دادگر تو داری مرا این گرامی پسر
 تو بودی نگه دار او از دوان تو بودی رساننده او از بدان
 گویای دهم من که هستی یکی بدینا و عقبی نه چو نتو که
 پرستش ترا زیند اندر جهان چه در اشکار و چه اندر نهان
 وز انجائی فرزندان بر گرفت سویی خانه شد ماند اندر شکفت
 عجب ماند از کار آن گزشتش کجا دید نزدیک فرزندان خویش
 خبر شد بری جادوان یکسره که شد رسته از خجک گرکان بره
 ز رانشت را آوریدند باز ز نزدیک گرکان با عز و ناماز
 دگر ره یکی انجمن ساختند هر کوه کمر و فن ساختند
 بگفتند کاین رنج باشد دراز نه بینیم این کار را چاره ساز
 همان به که در کار او نیکویم و زمین رنج روز یکبار خوریم

یکی

یکی متهری بود بر جادوان بر آتش نام و بلای جهان
 بدیشان چنین گفت بوزان تروش بداید چنین فغان و خروش
 که من کار ز رشت دانستم بهر باب زان چو نتو شنیده ام
 بتدبیر او نگردد دنیا به که نبردانش داند زیر نگاه
 که فرزندانی آید بیدیدند بدان بسته ماران باشد کلید
 برو بهمن او را پیش خدای کند که او را بهر دوسری
 ز پیغامبری آن خدای جهان یکی او بود ره نهای جهان
 پذیرد از او رسم و آیین او بماند خود اندر جهان دین او
 یکی پادشاهی بود دادگر چه او کند یا وری درین
 همه جادوان را شکسته کند همه کام دیوان گسسته کند
 پیر سید بس باب ز رشت از او که خبر کیه دانی مرا باز گو
 چه بینی ز نیک و بد اندر سرش چه دارد بر و بر بهی اخترش
 همان خنده بر وقت زادن بود بگو که زمان است اگر نیست سود

چنین داد پاسخ بدو بر تروش که بیدار دل باشی بار ای هوش
شود پورتو در جهان سردی که چون او ندیده است کسی دیگری
همه سعد کردن بر فاطمات همه نیکی تزد او حاضر است
به نیکی بود خلق را راه بر بفرمان داد و فرستاد زگر
همان زنند او ستاید بد آورد بگرد جهان نام او گسترده
بدان از کتبی کند جمله است نه جادو بماند نه جادو بر است
پذیرد از شاه گشتاب دین برو خواند از مهر دل آفرین
پدر چون بدانت اسرار او بدلت دمان گشت از کار او
یکی پیرو بود اندران روز کار خردمند پاکیزه و پوشتیار
نرا آن پیر نام بر زمین گروس بیاید بهنگام بانگ و خروش
سوی خانه پوشت کزین چنین گفت باوی که ای پاکدین
ز زانت را کافق شبهر مرا برورانید باید بهر کار
دارمش همچون کرامی بر چون کس نکند از شور شر

بیج

بهل پیش فرزند شایسته را بمن سپردن جان بایسته را
پدر همچنان کرده دادش بدوی بر آسود یکچند از گفته و گوی
بر اند ز زانت را بفت سال نکند او این روز و الجلال
یکی باو گری بر و بر خشت زبیاره دیو جادو بر است
معجزات بستم اندر جمل خورد بهفت ساسکی برین منوال
وزان پس چو شد بهفت سال تمام ز این و بیم کار او شد نظام
بر تروش دورا سرون انگهی بر خشت نزدیک او یک رهی
بدان تاب و جادو و یها کنند روان و رازار و رسوا کنند
دران خانه کردند افسون بسی نترسید ازان جادو و یهاک
فرودند سهم و نمودند بیم دل قوم زان بیم شد بر و نیم
ز زانت را دل نترسید هیچ نه از جای خود هیچ گردش هیچ
ازان خانه مردم کمیزان شدند وزان بول جو گشته بران شدند
ندانسته روشن روان در تنش ازان جادو و یهای پیرانش

نکهدار بودش خدای بزرگ. ز نیرنگ ان جادوان سترک
چو دیدند ان جادوان بدکهر که نیرنگ ایشان نبه کارگر
از ان خانه نامید بیرون شدند و زان درد غم دل بر از خون شدند
معجزات ششم ز زشت اندر حال بیماری برین صفت
وز انیس ز زشت بیمار شد دل دوستان بر ز تیار شد
خبر شد بری جادوان پلید که بیماری او را فرو خوابید
بر از روش این ماهر جادوان یکی جادوی سافت اندر همان
ز سر کونه داهو فرس از آورد مرا اثر باب منی میورید
بیاورد دارو بر شربت رات مر آن پاکدین را بدان گشت فوالت
بدو گفت دارو بیا بدت خورد که رسته کردی از ان رنج و درد
بامر خداوند فیروز کر بدانت ز زشت نیکو سیر
که هست آن یکی جادو جان گری شایدش دادن بخلق خدایی
ستد دارو از مردن پاک دین زمان بر زبان ریخت او بر زمین
سپید

بدو گفت ای ریمین خاک سار مراداروی تو نیاید بکار
تو این داروی را که آورده نیاید آب فرو برده
تو این جادوی هر چه دانی بکن که این را بنزد یک من نیت بن
اگر تو دگر کونه ساری لباس چه باشد که باشند دل شناس
اگر تو دگر کونه بوسی سب ترا باز دانه من ای پر شغب
نشانی تو بر من دید یک خدایی که کیتی بفرمان او شد بیای
خداوند کان روزی جان دیدیم او باز گیرد جو فرمان دید
معجزات هفتم ز زشت بادیوان و جادوان
دگر بار چون جادوان لعین ز زشت گشتند اندوه کین
اگر چه برو حیل ساز آیدند ز سر کونه نومید باز آیدند
بیم جادوی بد دران روز کار بخیر جادوی شان نبه سچ کار
و یا جادوان دیو ناپاک دین شستی و رفتی بروی زبان
گرفته بیم جادوی را ز دیو نه که ز دادار کیهان خدیو

سودمند و یونایک را چنانچون کنون ایزد پاک را
بدان پورشپ اندران روزگار بدان راه رفتی که بداشکار
یکی روز از ان جادوان چندتن که بودند متمرران انجمن
ز پوران تروش و ز دور انسردن که گویند و فسون بر فسون
سوی خانه خوشن بر دشان کرانمایه مهمانی کردندشان
خودشهای نیکو بیارده بود بدو در تکلف بسی کرده بود
چو بر داخه شد کار خوش یکی مجلس ساخت اندر خوش
چنین گفت انکه پوران تروش که در جادوی مریز پیش پورش
یکی خوب شایسته نیزک ساخت که دلشاد گردیم و کردن فزار
توبه دانی امروز در ساحری که ساحران جهان متهری
چو بنید ز زشت گفتار باب بگفتا که گفت نا صلوب
نبایدت نیزک در ساحر بدین راه بی راه ناکه روی
اگر خبری را بپیری سرانجام خود را بدوزخ بری
و اگر خبر سویی حق بود ای تو حقیقت جهنم بود جای تو

بدین

بدان راه رو کایزد کرد کار نماید بی خلق را آشکار
ز نیزک جادو توی غافل ز کار خدای جهان جابلی
سرانجام جادو بدوزخ بود همه حاصلش آه و اوخ بود
برزشت گفت انکه پیری بر دوش چرا فصل کوی نباشی خموش
که باشی تو چه و پیر پیش من بگویی که از کار من
بمی شکنی در بدر از من بدنیسان بی کوی بدر سخن
ز جمله بزرگان روی زمین نیارد که گفت بشم چنین
بمی بایدت تا بدین شهر در برشته بر آرم ز مات خبر
کم نزد خلعان ترا بفروغ ز کار تو گویم بهر کس دروغ
ببردی بر آب مقدار من تباپی فرزندی تو در کار من
ترا از همه خلق کم باد نام مباد و بگز دلت به نیکی تو کام
بدو گفت ز زشت ای خاکسار نیاید دروغ تو بر من بکار
اگر تو دروغی بگویی ز من فروغیتو کمتر شود ز انجمن

ولیکن بتو بر چه گویم **ه** بجز راستی نیویم **ه**
 بخت دل دوست تو شکم وزین دست فرمان بنبر افکنم
 نشام ترا بر خسری عافری و گر چند دعوی کنی کمری
 بفرمان دارنده دادگر کنم کارهای تو زبر و زبر
 بفرمان بر آرم ز جانت و مار تنم را کنم خسته و خاکسار
 همه جادوان خیره مانند از روی بدان مایه حال و چنان گفتگوی
 تو بشنید گفتار یوان ترش تو گفتی رفت از تنش عقل و
 از این سوی خانه خوش رفت همان شب مرا و از غم نمی رفت
 بود اندران رخ و بیمار جان هم از کو دکان و ز تنش همچنان
 چو شد با ندرده سال ز رفتن نیا سود کی ساعت از ترش

حکایت برین معنی مرقوم است
 شب و روز در پیش داد و آفرین نهاده سر خوش تن بر زمین
 ز بختی دل اندر سرای سپنج تن از ترسکاری به بیمار و رنج
 بسی نیکوی کردش اندر جهان چه در لشکری و چه در نهان

برنجابه

برنجاک بودی که کوسلب مرا و از نهان تا بکردی طلب
 مرا و از بخواندی و کردی بغیر بدادی ز کونه بسیار خبر
 برانجا که بودی بکی مبتلا از آن مبتلا او بودی در بلا
 بمش جامه دادی بمش خواسته بکردی همه کارش آراسته
 بنودی بنزد یک اویس خط جهان را ز مهر در و سیم و زر
 بجز طاعت ذکر از کرد کار بنودی تنش را سوی روزگار
 بکشد و نام نیکو در جهان بنزد کهان و بنزد مهمان **ه**
 که از بچنین راه و آیین بود چنانکه او مرد بهدین بود
 براندل که با ترس کار بود ز دوزخ و رارسکار بود
 جو سی سال گذشت در کار او برفت از خطر داد بر کار او
 در بیان رفتن ز رفتن بسوی ایران زمین بدین توفیق
 دلش سوی ایران زمین روی بیاورد از انجا با چند مرد
 همیدون کسانیکه خوشان بودند در انراه همراه ایشان بودند

چو با هم آن نرود دریا رسیدند بهیچ کشتی در آنجا پدید
ز رزقش را دل بی آن زبان بدانجا که ماند چون غمگنان
همی خواست ز آنجا که باز کرد نیار و زنا را بد آنجا برو
ولیکن ز مردان همی رشک کرد زنا را بسیار است در آب برد
نشاید زنا را برهنه شدن بخاصه به پیش غریب انجمن
نبالید بر قمار کرد کار همی خواست زان آب دریا کنار
چو از دل نبالید با ترس پاک پذیرفت شد پیش نزدان پاک
گذشتن ز رزقش در آب دریا برین صفت است
بیان ز رزقش رفت اندر آب بدان قوم فرمود ز قن شتاب
بدان آب دریا همی تاختند ای آنکه جامه زتن آختند
حوشی رود اندر آب روان رفتند در آب دریا چنان
تو کفایت بران آب پل بسته به بران پل گذر کرد ز رزقش زود
سفندار مدماه رفت تمام بروزی که خوانی این رزقش نام
ربین

۲۶
درین روز ز رزقش پاکیزه دین در آمد سوی خدا ایران زمین
یکی جشن بداندان روزگار بزرگان کشور فروز از شمار
سر آمدان جشنگاه آمدند ز شادی و رانمش به هم می شدند
بدان جشن شد خواست ز رزقش زود در آمد شبی شمع کیتی فروز
شب تیره تنها بدان ره نجفت ولیکن روان را خرد و داد نجفت
در بیان خواب دیدن ز رزقش و حقیقت آن برین مثال
مخواب اندرون دید کرد دختر یکی لشکرش به بسیار مر
مرا در پذیره براه آمدند هم بنزد یک او کینه خواه آمدند
گرفت بهر جانبی راه را به بسته زیر سو گذرگاه را
بدانجا ز رزقش چون نگریه یکی لشکر دیگر آمد پدید هم
همی تاختند از سوی نیم روز همه خجسته ساز و همه کینه یوز
نهادند شمشیر در یک و کر نه میت شدن لشکر و دختر
چو زینگونه نیرودان نمودن خواب که کن به تعبیر و پاسخ به باب

این صفت خواب ز رزشت که دید برین امثال است
ز تعبیر خواب اندر آرد چهر چونیکونکه کرد تعبیر کرد
که ز رزشت چون پیش نروان شود ز نروان بهر از رزشت شود
دلش یا بد از کار دین الکی بداند از اسرار دین بهی
چو و اگر دواز پیش نروان پاک از انجای روشن بدین تیره خاک
بدانسان کند دین به آشکار کلی راس بشکافند ز خار
چو یابند از دلو جادو خیر بر زمش بد بندند یک سر کرد
بیانند نزدیک او نازمان چو شیران پر خاشخونی کنان
چو زین حال میدیود که شود بیاید بدین بهی بکرد
چو غم را میسر شود در زمان بجان شادمان و بدل مهربان
پذیرد بهانکه از دین به شود که از رسم و این به
وزان پس بخواند او ستا و رند بران دلو جادو و بانگ بلند
که رزند دیوان پر خاشخو هم جادوان لعین سر بر

چند

چو تعبیر این خواب یافت راه و از انجا بیاید سوی چشمگاه
از ان جشن خرم دلش شاد شد چو شادی سوی معدن داد شد
چو یکچند کی شاد و خرم گذشت و از ان چشمگاه بان بهشت
گذشتن ز رزشت براب داتی برین میخ مذکور است
از ان پس وزان چشمگشت باز بیاید نزدیک دریافراز
چو یک نیم از ماه اردی بهشت گشت و جهان گشت همچون بهشت
بروز که خواند و را و میسر بدانکه خورشید نمود چهر
در انوقت نزدیک دریا رسید یکی رزف در بای بن نایب
بو ستاد و رون نام او داتی که خوش بنودت پرگز بهی
روایت چنین است از اصحاب خبر که شد آب دریا و چهار بهر
باب اندرون رفت ز رزشت یک نیاید از ان در دلش پاک
یکی بهره ناساق ز رزشت بود و بهره از ان خواش بر فرود
سیوم بهره بود تا میان تنش چهارم بفرود تا کردنش

تو از کار دادار پروردگار هر بخت بگویم شکفتی مدار

صفت دیگر بر این معنی مذکور است

نشانش آذران نه نزار شود تازه دین بهی چهار بار
و اول ز رزانت سفهان ز حق دین با آوردنی کمان
دوم بار بشید کند دین قبول سیوم بار ماه بشید رسول
چهارم چو ساسانش نیکو سر جهانرا کند پاک همچون بهشت
نمودن خداوند فیروز کو بد نیسانکه کفتم بدریا گذر
تن موبدان آب پاکیزه کشت آبی انکه از رنج فرسوده کشت
چو ز راکه آتش بیابا بدش ز بالود کی قیمت اقرار بدش
سروتن شست و دوش شسته بود میانرا بفرمان کمر بسته بود
چو آمد آذران ز رف دریا گذر پوشید جامه بشادیش باز

این بیان دیگر صفت است

بیاید بزرگشت پاکیزه رای همان روز بهمن با خدای

رخشنده

رخشنده از دور مانند خورده پوشید کید است جامه چو نور

بزرگشت گفتا که بر کوی نام چه جویی بد نیا چه خویی بکام

بدو گفت ز رزانت که نیکو رای بخویم می جز رضای خدای

مردم می سوی فرمان او است از بر که هر دو جهان آن است

بخش ز راست پی بخوید دلم بگرد کثرت می بنوید دلم

اگر امر نیردان بجا آورم همه کام دل زیر پا آورم

ولیکن حکانم که مستی مرا به کیتی تویی پاک دین رنما

چو بشید بهمن فرشته ازو سخن های در حور گفتا بدو

که بر خیز تا پیش نردان شوی بر بخت مراد است ازو بشنوی

همانکار ز رزانت برای حالت چو بهمن نمودش بدو راه رالت

بزرگشت گفتا که در چشم خویش تو اگر یک لحظه روز و شبش

تو گفتی که مرغی مرا و از جای ر بودست بدو دست پیش خدای

چو کشید از رزانت مرچشم بمینوشن خویش دیده فرام

از اول یکی انجن نگرید که از نورشان سایه خوش دید
میان وی انجن بیت چهار قدم بود بشو سخن کوشدار
یکی انجن دیگر از پاک نور پرستار ایشان دران خلد حور
بیاید فرشته بسی در زمان بیدار او یکیک شادمان
پرسید هر یک ز رزقش را نمایان بیکدیگر انگشت را
همی رفت تا پیش یزدان پاک بدلتشادمان و تن دروناک
بدانکه شد پیش یزدان فراز همیکدور خورد قدرش نماز
وزان پس که راه تماشایش گرفت سخن باز داد بر پیش گرفت
پیشش اول ز رزقش پیش خدای عزوجل
ز اول پرسید کاند ز زمین کدام است از بندگان بهترین
چنین داد پاسخ بدو یک خدای که جاوید بودت و باشد خدای
که تیر کسی آن بود در جهان که او راست دارد اندر نهان
و اگر آنکه بار راست را و گشت دل هر کس از رادش و گشت
تجرب

بن خبری راست سپرد و چشمش سوی کایت تنگد
سیوم آنکه باشد دلش مهران ابر خبری که اندر جهان
ابر آتش و آب و بر جانور چه از کوه سفند و از کاو خر
که از شان او بهره یابد روان ز روزخ شود رسته تا جاویدان
و اگر آنکه باشد تر سو دمنند چو رنجانی او را نیاید پسند
اگر بر که اندر ساری سپنج از و بت بر بندگان ظلم و رنج
برون رفته باشد ز فرمان من بگوین سخن با بدان انجن
بدوزخ بود جاویدان جای او کزین امر بیرون نهد پای او
بیان پیشش ز رزقش بار دیگر
پرسید ز رزقش بار دیگر ز یزدان که دارنده دادگر
ز امشافند آن که کردید تر بنزدیک ایند و پسندیده تر
کند که از نام و دیدارشان بهمان بشنوا ند ز گفتارشان
هم از تیره ایمن بدگشت که هرگز نیکی نیار و منش

بدی را بدان جز که این من ط هم از دیو ملعون ناپاک تن
 همان بد کنش خیل این منست بد و زخ مکافات نشان منست
 به پیاده بر من دروغی نهند بید کردن من کوایی و بند
 بد و زخ سپارم روان تنش بر آنکس که گوید تو بی بد کنش
 پس انگاه از علم های برین هم از اولین و هم از آخرین
 زراشت را کرد و یک یک معین زادم که آن رستخیز بن
 ز آغاز کیتی بید آمدن و ز انجایی تا چیر فانی شدن
 هم از گردش جرخ بر آسمان هم از نیک و بد فعل استارگان
 همان حریفی را اندر بهشت که از نور خالص روانشان سرگشت
 همان قد و و بالا ای امثال سفند بیارسته همچون سربلند
 همان حور عیان را که نروان نوید بدارش مار و گردش امید
 نبودند کم پیش بر یکدیگر چنان آفرید این دو دوا و کر ط
 ز راه پرستیدم نکذرنند رخی را سویی رویش آورند

چو پای

چو بر پای دارند فرمان من از تپسان که نیران شود این
 به از روشنی نیت اندر جهان نند و کمان و نند و همان
 ز خور آفریدیم حور و نعیم ز طلمت بیدار شد پس جهیم
 به انجایی که باشی بهر د و سرائی ز نورم نه بینی تو برداخت جایی
 پس آنکه بیا موقت دوستا و زنند زراشت را کرد کار بلند
 به انجایی که بیدار شود نور پاک نیار و بد و شیر کی کرد خاک
 بد و گفت کاین پیش کشا شاه بخوان تا بیا بد بدین رنکاه
 به یکدیگر بگو تا بدانند مرا به بیدار و کر کس بخواند مرا
 به روز و شب مشفق مهربان از نور و بینی تو اندر جهان
 نکند دارند مرا سربسر یکایک بکشتاب تا جور
 به موبدان را خبر کن زمین که تا دور مانند زره این
 به میدون بگو خالق را در نهان حرا باشند از د و جاد و نهان
 ز هر گونه گفتار چو گفته شد زراشت بهیدین بر شفت شد

بیغزو در آفرین خدائی که نیکی دیش بود نیکی نمائی
بر گذشتن ز رشت از پیش نردان و آمدن امشاسفند^ن
پیش او و وصیت کردن از سخن گفتن بهمن
امشاسفند برین بیان است
چو ز رشت از پیش نردان نیاز بکام مراد دلش گشت باز
پذیره شدش بهمن امشاسفند کجا بود سالار بر کوسفند
برو گفت این کوسفندان همه سپردم بتو بر کجا بدرمه
بگو تا بر مویان و وردان بگو تا بگویند با بخردان
به نیکو نگه داشتن کوسفند که زود جهان بود سودمند
بگشتن نیارند که کورده نه آن کوسفندان که باشند بره
همان گشتن کوسفند جوان که سودمندی بود در جهان
پسند نباشد نبرد خدایی که ز نیکو نه گشتن که چهار پایی
به میدان نشاید صراوت بگویند سخنها درت و درت

سجده

۵۶
۲۶
نیکو باید این چهار پا داشتن پس آنکه از و بهره برداشتن
که من چون شنیدی سخنها بند که بهتم نکه میان این کوسفند
همان کوسفند جهان سر بر پذیره ز فتم از این و دادگر
بدینسانکه گفتم ز من در پذیر بگو این سخن نمائی به برادر پیر
بعد زینهاران نشاید سپرد نباید که داری توانکار خرد
بگفتم بکامک همه کار خویش از انیس تو دانی و دادار خویش
چو پذیرفت ز رشت ز امشاسفند که بهمت کند از پی کوسفند
آمدن اردی بهشت امشاسفند نبرد یک ز رشت دور
نیکو داشتن ادران
به پیش آمدش فرخ ارد بهشت به آنکه این از وی اندر گذشت
بز رشت گفتا که ای پاکتن پذیرفته این و دولمان
پیامی بر از من بگشای شاه بگو ای داوند و بهیم و گاه
سپردم بتو کار هر آوری کجا نام یابی تو در کشوری

بغزای تا خوب دارند نشان خورشهای در حورس از نشان
 نکوشیدن کشتن اوران باب لصف و خجاک کران
 بغزای تا موبدان و ووردان بدان پاک پاکیزه پیر بدان
 میانزابه بندید و کوشش کنید همه اورانرا پیر تنش کنید
 پیر شهر اسبند آتشکده قرائش کینی رسمهای شده
 چو ما و اکش واپدید او رید بر در بسی وقفها کسترید
 که تا کار او را بود بر ساز نکیر ندان گفت اما مجاز
 که ان نور از نورهای خدات که اکنون رخشان پیش شماست
 چه بینی از خوتبر در جهان بغزان هر کس بسته میان
 بود هر کرا از زونا گیرند بدو حاجتمند اند بر نا و پیر
 نخواهد ز مردم بخیر میری بخوید و کمر کونه پیش و کمی
 تنش بچو میرم تو نکمر بود بهر ساعت او چو جوانتر بود
 زمرک و ز شیر نشد تنش چو میرم نهادی به پیر امش
 چو شب

چو خوشبودی بوی خوش بیکان معطر کنند متراد زمان
 چو ناخوش دبی ناخوش اید بوی به بین ما که امی بود زین دروی
 بر درخ سرما ز نزدیک تو کند روشن از جان مارکب تو
 پس انرا که چندین بود و برج او بدانشته باید ترا از ج تو
 چنانچون سپردت ایزد بمن سپردم بتو ای سری الجمن
 بر اندل که این بند ما خوار گشت تن او را بدوزخ گرفتار گشت
 بر انگس که بر بند ما کرد کار بخت است خوشنود کرد کار
 چو ز رشت بهمدین زادی بهشت ستان سخنهار زودر گذشت
 آمدن شهر نور امشاسفند نزدیک ز رشت و در نیکو
 داشت آن ایوختیان
 که کرد شهر نور امشاسفند به پیش آمدش با دلی پر زبند
 بدو گفت ای پاک پاکیزه ای شب و روز بر آفرین خدای
 چو رفتی بر بر از بلند آسمان پیامی بر زمین بری مردمان

بکوی بد انگس که دارد سلاح ز شمشیر و بان و کمر و رزم
که تا کار او دارد آراسته ز دوده همه ساله پیراسته
که جان بداندیش در پیش او چو بیند بد روش زانده است
چو کار و سدا حش مهیا بود چو خورشید در رزم پیدا شود
نگداشت باید بد رجاء خویش نباید سپردن بیدخواه خویش
نه دشمن مران داد باید بهی که بس کار نباید چه باید بهی
بخلق جهان باز کو این پیام از اول و آخر همه را تمام
چون بند ز زشت را باز گفت بمنکه سفندار بد پیش رفت
اندن سفندار بد نیز یک ز زشت بر نیم خط
چونیکو که کرد ز زشت را بسی افزین کرد هم پشت را
چنین فرمان داد آفرین که پاکیزه دارند در و در زین
ز خون و پیدی و از مردگان نباید که الوده باشد جهان
بجایکه نبود برو گشت و کار نه آب روان را بر و بر گذار

ن و پیدی بد انجا برند که مردم بر و راه را سپرند
چو آباد باشد بکشت و بکار بمردم رسد سودا و بی شمار
ز شایان بود انکس بهترین که کوشند با باد کرد زین
چو بشنید این بند را کار بند که بند است شاسته بود مند
اندن خرد او امشاسفند نیز یک ز زشت بدین بیست
چو ز زشت از انجا بر گشت روی مانکا خرد او شد پیش روی
بز زشت گفتا که ای پاک جان سپردم بتو آب های روان
بم از آب کار نیز و بم آب رود که آید بیدار فرزند و فرود
یکی از فرزند سرب کوه سار یکی از فرود چه و جو بسیار
هم از آب جایی و کار نیز که آید سوی گشت پالیزها
بخلق جهان باز گوی کز آب بود در تن همکنان روز تاب
از روزنده باشد تنی جانور و ز و تازه باشد هم بوم و بر
از دور و در و در و در را بازی باین تو این کار را

میالای او را بچون و نسا که تا از تو خوشنود باشد بجا
چو آلوده باشد ز تو خسر تو فراید مهر و جهان دردتو
هر آن خور دینی که آلوده گشت از خوشی با طعم پالوده گشت
طعام نیم کس بد و بر برند چو بیدش ای ایام او خورند
چنین نعمتی پاک پاکیزه دار بخاصه که فرمان دهد کرد کار
چو پاکیزه باشد مرد راه مر بباید گذارد دنیا در خطر
و این در صفت خرداد مشاسفند سخن امر واداد
چو گفتار خرداد آمد بر بهانگاه امر واداد شد بیشتر
سخن گفت درباره زیستن بزرگشت پاکیزه و پاک تن
نباید به بیدار کردن تن به بهیوده برکنند از جایگاه
کز راحت مردم و چهار پا نکند در واداد او یک خدا
پس آنکه ز هر گونه پند واداد زانشت را از بی دین واداد
نفرمای گفتا که تا موبدان بگردند یک چند کرد جهان

بدر

بمردم ازین در خبر گسترند که او خبر بی راستی نپزند
بهر جای بر پائی کن زیر کی که داند سخن کوی با بر یکی
چو کرد و بر بی دین واداد شکار نماید بکیتی به بیداد کار
بدانند او ستانیا نشین کنند بداد اکتی ستایش کنند
به نیکی بداند گشتی بیایی باند ز تو نام نیکی بجایی
به بندند بر کس گشت میان که گشت است مردین به رانسان
بکوشند تا گویند بر چهار بدارند پاکیزه بی عوار
ز باد لطیف و آب روان درخنده آتش ز خاک کران
بدین چار گویند تنی جانور مرگشت است واداد فیروز کر
همان به که پاکیزه دارندشان ز انعام ایند و شمارندشان
چو بشیند ز ایند و هر گونه راز از انجا یکیشادمان گشت باز
ز نیکی و شش یافته کام نام سویی کیتی آمد بدل شادمان
بمجادوان آکی یافتند به پیکار ز رشت شتابند

۱۵۲

همان نره دیوان ناپاک و از آب کس به کین بی شمار
 چو دیدند فرزانه ز رزقش را بدندان گرفتند انگشت را
 پس آنکه سری جادوان لعین بدان مهر دیوان پاک دین
 بزرقش گفتند او ستا و زنند بداری نهفت تو ای ارجمن
 که مار و اینست افسون تو همان تنیل زرق افسون تو
 چو مار بدانی و آنکه شوی نیاری بری جادوان جادوی
 از آن بدسکالان چو زرقش پاک شنیدین سخن شد دلش خنده پاک
 پس آنکه یکی از او ستا و زنند بخواند و بر آورد بانگ بلند
 چو دیوان شنیدند گفتار او رمیدند کبیر و بیکار او
 بر زمین جلد نهاده شدند همه جادوان زار و لرزان شدند
 یکی مردند بر جانی گاه یکی بهره کشند ز بهار خواجه
 بتوفیق نیردان پروردگار بر آورد از آن دیو جادو و دمار
 که ایاور پشت نیردان بود همه ساله با بخت خندان بود
 توکل

توکل به کار کن برخدای کز نوب نباشد تیراه نمای
 چو تکیه هم از کردگار افکني برو کردن خوشی بشکني
 در صفت خراب کردن زرقش دیوان را و جادو را
 چو زرقش پاکیزه و پاک تن ظفر یافت بر شکر ابره کین
 همه جادو و این انگوس را کرد همان دیوان پاک خوار کرد
 از آنجا سویی بلج برداشت راه ابر غم درگاه کتاب شاه
 بوقت بامیون بد آنجا رسید زمانی بد درگاه خود آمد
 بسی نام نیردان بخواند از خشت پس آنکه نزدیک شد راه حجت
 خزان بیاید سویی بارگاه ملک کرد در شاه و دیهیم و گاه
 ز اول دو وصف دید از مهران بیایستاده مگر بر میان
 بزرگان ایران و بر کشوری بهر جا که بد متری با سری
 تو گفتی که حاضر دران بارگاه درخشند همی ز بهر مهر و ماه
 و از ایشان نشسته دو وصف به فیلسوفان عزم و شرف

دو صف مرد بودند بادستگاه نشسته بری تخت کشتار شاه
پدید آمده مایه بر یکی از کرسیش دانش و یا اندکی
بخاک انداختن ابا یکدیگر ز پیش شهنشاه نیکو سیر
مراثر که دانش بدی بیشتر بنزدیک شاه پایگاه بیشتر
نشسته شهنشاه بر تخت عجاج بر نهاده ز فیروزه تاج
بیاید ز ران فرخنده نام یکی آفرین کرد بر شاه تمام
چو بنید کشتار گفتار او شد آگاه قدری ز مقدار او
بپرسید او را و نیکو نواخت میخواستش با حکمان شناخت
یکی گریه آورد اول پیش نهاده از میان دو صف پیش
وزارت را گفت برو نشین بیاور ز علم که داری و فین
چو نشست ز ران پیش فرخنده بر آورد در تاج از صدق
تبریب با آن کسی کل تخت فراموش آمد سخن با خربت
مخاکا کردند با یک دیگر ز ران را بود فتح و ظفر

سجی

یکی شخص از جانب رانست مناظر شد و او برویش بکالت
نکندند ناکام بر دو سپر نشاندند ز رانست را بر زبر
بدنیسان یکی دیگر آغاز کرد سری علمهای کهن باز کرد
بسی گفت آخر خروجی نکرد سر انجام بیکام شد و روبرو
نکنداشت ترتیب بر رانست ز بر یک می دانشی باز خواست
بر انکس که او کردن افراختی بنا کام سپری بیانداختی
سدیکه رفت و چهارم ز پس ز پنجم برید گفتی گفتی
چو حاضر شدندش همه جایگاه بزرگشت دادند در پیشگاه
همی کرد کشتار در روی نظر بمانده ز گفتار او در عجب
از نیکو نه بر کس از رانست سبق برد آمد همه کام رانست
همیدون حوسسی کس بر رانست بمانند عاجز به بستند لب
همه فیلسوفان بماند شکفت همه دل شکسته شده در غمت
همی بر کس اندوهی خوش خورد چو دیدند نیکام شک و نبرد

شهنشاه ز رشت را پیش خواند مرا و را بنزدیکی خود نشاند
 پیرسید از و چند گونه سخن از اخبار و ز علم های گهین
 بواجب همه پاسخش یاد کرد شهنشاه را سخت دنا کرد
 بنزدیکی خوشترین شهریار ز رشت را خانه داد استوار
 همه فیلسوفان شده ننگدل ز پیش شهنشاه گشته نخل
 بر رفتند تا بامدادی بگاه بیایند با یکدیگر پیش شاه
 ابا مرد دینی محاکا کنند مرا و را بری شاه رسوا کنند
 نه آگاه بودند از کار او که ایند کند تیر بازار او
 بر رفتند و انبختند بیج بگردند هر کس بنوعی بسیج
 ز رشت صافیدل پاکتن سوی خانه رفت از برانجمن
 همه کار خود را طرز دیده بود برانجمن بیایست سازنده بود
 بسی شکر کرد از خدای جهان که او را ظفر داد بر دشمنان
 ز طاعت نیاسود ما بامداد همه شب را بنزدی کرد یاد
 جیب

جواب و سوال با عیان روز سیوم در حضور شاه
 دگر روز چون گنبد نیل فام برون احتش تیغ تیز از نیام
 حکیمان بری تخت شاه آمدند ابر عاده خویش صف بر زدند
 بیاید ز رشت پاکیزه را بی فرستاده اند و ره نمایی
 محاکا بگردند با یک دگر سر انجام ز رشت شد کامور
 چون کام حکیمان فرو بسته شد ز تیمار غم جان شان خسته شد
 همی گفت هر کس که این بانگ چیست بدانت کاین قدر ایند ریت
 ز رشت مانند شیر غریب که پیش دوان بر جمد از کین
 حکیمان بسان دو دگر خطر ز رشت مانند شیر نر
 ز علمی که بر گفت مر لیل نمودن بران گفته بر صند دلیل
 شهنشاه ز رشت را با گاه بر افروزد و آورد و نزدیک گاه
 پیرسید از نام و از نشستش هم از شد و ز اصل و رشتش
 ز رشت بر گفت نام و ب بمیدون ز شد و ز اصل و رشتش

ت گفت فردا بهورمزد روز چو پیداشود شمع کتی فروز
بفرمای تا مهران سپاه بیایند یک سر بدین بارگاه
هم از فیلسوفان بیایند جمع وزین سرفرازی بپزند طمع
چو دیگرانرا که جوشیده اند که بامن بدانش بکوشیده اند
پدید آورم یک بیک جواب ز هر کونه دانش ز روی صواب
بس آنکه بگویم ز دعوی خویش بیای که دارم کدورت پیش
چو گشتا پیش این سخن شنید ز رانشت را خوتبر نگیرید
بفرمود تا با دای بگاه بیایند هر کس بدین بارگاه
بدین شرط رفتند آن پاکتن بیاد سوی خانه خوشتن
بسی شکر کرد از خدا بر همان که همت انکار بر او بر نهان
همه شب ببالین نیاورد سر نیایش بمیکرد بر داد و کردار
وز انس و حکیمان بگشتا پیش برفتند دل خسته و جان تباه
زبانها بر از غفل و مشغله روان شان بر از آتش مشغله

سجده

که بیکانه مردی در آید ز دور کند بان بر نیکنه ز بر و زیر
نمونه است مارا بر شاه آب برقت بر باد نیسان خطاب
نباید که ناموس ما بشکند همه نام مارا نجاک افکند
دو بهره را خوار و جبران شدند وزین پایه یک سر فرود آمدند
چو فردا بیاید بدین بارگاه بنزدیک ما باشدش جایگاه
پس آن که بیکدیل و یکزمان نشینم در پیش شاه جهان
سخن بای او را ببرد کنیم و گرتنیر بازار او بشکنیم
بدین شرط بر یک سوی خانه وزانند به کین در از نخبخت
سیوم روز چون چهره خویش مهر نمود آن شاه احترام از سپهر
بباید بدرگاه گشتا پیش شاه کسی کو خرد داشت هم دستگاه
حکیمان سوی بارگاه آمدند همه یکدل و کینه خوراه آمدند
بزرگان لشکر حوایجا شدند پیش شاه در صف زدند
بیاید ز رانشت فرخنده فال بدان بارگاه شه بی بوال

جواب حکیمان شه باز داد بوقت محاکمهی داد داد
اگر چه زمانی فشرده بپای بنا کام یکسر سپردند جای
و که چند بستند بر هم زره زره هم بدرید و بند کمره
و که چند تدبیر داشتند همه جای خود را بپیداختند
اظهار نمودن زراشت خود را که پیغمبرم بدین بیان است
سیوم روز چون چهره خوشتر مهر نمود آن شه اختران سپهر
بیامد بدرگاه کتائب شاه که کو خود داد و هم دستگاه
ز باطل چه خیزد که چون ثبت حق همیشه بود صاحب حق سبق
چو از فیلسوفان نماند بچکس که آرد زدن پیش او یک نفس
ز بالائی بر کس نبرد یک شاه زراشت نشست با قدر جاه
بکتائب گفت ای جهان گدای رسولم نبرد یک تو از خدای
خدای که بفت آسمان و زمین بفرمان او شد سر سر چنین
پدید آوردت استارگان بدینگونه از پیش تظار کان
خدای

خدای که جان داد و رو در دید ابی انکه بر بنده منت نهند
خدا یکم بر ملک تخت و طراه ترا داد بید و هم دستگاه
ترا از عدم در وجود آوردید بفرمان او کارت انجا رسید
که بر بندگان جمله فرمان دبی شده شهریاران به پشت روی
بگفت این وزیر کنده دستا و زنند بر آورد پیش شه ارجمند
بدو گفت کایزد بمن داده است بنزد یک خلعان فرستاده
بدان تابین گفت بنده کار بفرمان دادار پروردگار
مرا این را بود نام او ستا و زنند بیاموز فرمان برو کار بند
اگر سوی فرمان بود ای تو بجلد برین است ما وای تو
چنانچون ز دنیا دلت شکست ببقی نیاز و روان فرست
اگر سوی فرمان نیاز سرت بخاک اندازد سر افسرت
شود از تو از زده دادار تو شکسته کند نیز بازار تو
سر انجام از اینجا بدو رخ شوی اگر بند داد افیرن نشوی

کمن هیچ بر گفته دیو کار ازین پس گفتار من گوش دار
بدو گفت گشت پیش به جهان پیران چه داری بهار این زمان
اگر زانکه برمانت باشد در گشت مرا واجب آید بدو کار بست
جهان را ز فرمانت که کنم ز تو دست بیداد کونه کنم
بدو گفت ز زنت برمان من بس است این آورده فرمان من
مرا گفت این دو کای بی نیاز بود حجت شاه کردن فرزند
نه بنی که این بس دیو لعین یکی آشکارا بر دین زمین
ازین نام کا آورده ام در جهان نشوند دیو جاد و سحر نهان
چونیکو بدانی اوستا و زنده نباشد حاجت پیران و پند
ترا پند و برهان بس این کتاب که آورده ام نزد تو بی حجاب
بدانی بدو را ز هر دو جهان به بنی در و کردش اختران
بیانی بدو در ره راست نیارست راسوی کاست
تو دانی که نیکو نه اندر جهان نگفت است کس آشکار و نهان

بخت

بزرگشت گفت آن شه پاکتن کزین نژاد اوستا بخوانش من
ز آنست بر خواند فصلی تمام گذارش جواد کرد اندر کلام
چو بشنید گشت اسب اوستا و زنده نیاید در آن ساعت او را پسند
دلش گریه گرفت معذور بود ازین که زان پاکیکه دور بود
نه بنی کزین کودکی بی خبر بیک مایه باشد او در کهر
چو کرد و بزرگ و بداند کار بجان خود آنرا که کرد است خوار
همیدون بنزد یک دانا چه قدر ز علم که خواند اصحاب صدر
چو یکروز آن دانش آگاه گشت که آن شاه سخن را هر خواه گشت
چنین بود کار پیر پیر شاه جوابه نبودش بدان جایگاه
بزرگشت گفت آن شهی آفرین خواند و بیم و تاج و تکیه ط
که دعوی که کردی تو برار و است ولیکن نباید بتجیل راست
که نامن بدین کار به نیکرم ز هر کونه اندیشه پیش آورم
نخواهم من این زندار روز چند بدانم که چو نشت گفتار و پند

بخوانم ز دعوت موعظه نخست که دعوی بمعنی بیدار است
کز آنکه نگرم بر نیکی و کار ۴ پذیرم چو کرد مرا آتش کار
تو بر عادت خویش نه بدار بدین بار که ای و دلش دوار
بر آنکه که ای کشته است راه بر آنجست بیاید بکوی و بخوله
ز راتشت گفتا که شایه روات بگو آنچه در دل مراد و بواسط
اگر حتی خوابت خوابی زان پذیرم بدینا شوی بی گمان
بگفت این در بحالت از جایگاه بدان خانه آمد که فرمود شاه
حکیمان گشتا برون شدند زانده غم دل بر ز خون شدند
ز کار ز راتشت مانده عجب بدانان گزیدند انگشت لب
نه بودند با گوشش او تا بدار نه نزدیک شاه جهان آبدار
چو دیدند بر مان پیغمبر بریدند طمع از همه ساحری
چرا می ناپاک انداختن بدعیان در میان **ز راتشت**
چو گفتار ز راتشت دریافتند بتدبیرش تنش شتافتند

در سینه

۴۶
۴۶
را چگونه کردند اندیشه ۴ و زان کار گفتند کم و بیش ۴
دو کس زان حکیمان بسیار تر دوازده فیلسوفان بیدار تر
چو گشتند با یکدیگر حیل ساز با خبر یکی چیده بستند باز
که پنهان دارند در خانه او ز خبر یکی گزند خطر جان او
وراتا بدان خبر رسوا کنند پس آنکه بیکبار غوغا کنند
از ان قوم ناپاک بیدار کرد ز راتشت پاکیزه دل بی خبر
بهاناکه از خانه برون شدی چون ز یک گشتا پشته آمدی
نهادی کلید دری خانه شاه هم آنجا نزدیک دربان شاه
حکیمان از ان کار که شدند نیز نزدیک دربان شاه آمدند
بدادند چندی بمرودی پلید که ناداد پنهان بدین کلید
بجستند ان فیلسوفان نهان ز خبر یکی ناپاک تر در جهان
ز خون و پلیدی و موسی نهمیدون سرگشته و شک جدا
بهان استخوانهای گزیدگان بجای که دریافتند ان زمان

بپردند یکسر سویی خانه اوی چو نیکو نه کردند دربان اوی
نهادند در بالش و کسه بگردند از نیکو نه بلیس
دگر به بستند در باز جای کایدش بدودا با پار
سپردند و دادند با او قرار که هرگز نگوید انداین اشکار
گفتن ندعیان که ز رانشت جادو کرت
وز انجی بنزدیک نشاندند به بنزدیکی تخت گاه آندند
نشستند ز رانشت گشتاب همیکرد در زردا و ستانگاه
عجب ماند در خط کفزار او حقیقت نمودش خریدار او
حکیمان بگفتند ای شهریار تنی نازک خوش رخ بدار
که این زنداوستایم جادو زانی تو شایک که این مرد کبت
بمخوابد این مرد جادو برست بهر خو که خواهد تر از نبردست
به بنزدیک و افسون ترا نرم کرد دلت را بکفزار خود گرم کرد
به شب همی جادو و بها کند بکوشد که نام ترا بشکند

چون

ترا چون حقیقت بدست آورد بسی شور و شد و جهان گسند
تو شبایی و مانند کان توام به پیش آمده مردمان توام
بگفتار این مرد غره میباش کن جادو و انرا در افاق فاش
مشتو تا توانی خریدار اوی که آگاه نه تو در اسرار اوی
که فردا پیشبانی آید ترا بدل رخ و اندوه فراید ترا
جهانی بعدل تو آراست کز فتنه آلام و بر خاست
بگفتار این مرد ناپاک دار میفکنی تو در شورش و اضطراب
بگفتم ما آنچه دانیم راست از اینس تو شبایی و فرمان ترا
چو شبید گشتاب گفتار بهیکرد اندیشه در کارها
مر آنرا بنزدیک شاه آوردند به بیند و یکیک نیکو نگرند
ز رانشت ایمن ندانکار خوش ازین در نیایدش تیار خوش
نشان کلیدش دربان نمود بر فتنه و بردند چیزی که بود

هم از چربای که بد خور دنی هم از جامه های که گستر دنی
همان کینه و دفتر و جانان بپروند نزد یک شاه جهان
مرزا بگردند زیر و زبهره پدید آید از گریه و سک دوسر
همان ناخن و موی از استخوان که افتاده بد از تنی مردگان
نهادند یکسر بنزد یک شاه نمیکرد کشتاب در روز نگاه
شاه شاه از آن کار خیره بماند حکیمان خود به پیش خواند
مران جز بر ایندیشان نمود بدل مهرشان بسنی بر فرود
بدندان بجایند انگشت را بدینام بر خوانند ز زشت را
کدای جادوی ریمین بر عوار بداندیش و بد فعل و بد زینهار
چه چیز است این زشت مردار تو بجز جادوی نیت این کار تو
همه الت جادو و انت یک زینردان نداری بدل ترسناک
ز زشت از نیکار خیره بماند دو چشمش ز مردار تیره بماند
بکشتار گفت ای شاه دادگر ندارم ازین هیچ گونه خبر

نه آورده ام

نه آورده ام من نه فرموده ام نه بگزیدین کوی در بوده ام
بخوانند در بان شش را کمر ازین حال باشاه گوید خبر
بخوانند و سپید کشتاب ازو که زین باره بامین سخن راست گو
که تا خود گرفت زشت در خانه او چنین پاسخ آورد در بان او
که تا بر در خانه زشت بار بنود اندر و باوراره گذار
ز در بان جو او را در سی نمود شاه لختی در شیت فرود
بر زشت گفت ای یک خاک ز جز سر او از زوین و دار
عیان بینی این را که در زشت میان فرومایه کم پیش رفت
نیآورده باش کس از آسمان در رانش و یک کرده نهان
بفرمود کاین را بزدان برید از این پس بگفتار او تنگید
که نیت جز مقرر جادو و ان بزیر و زبهر کرد خوابه نهان
بنمکه مرا و را بفرمان شاه بپروند از اینجا بزدان و چاه
بفرمود بر روز تا حاجبی بزدان رساند بد و راستی

مرأوس برندان موکل بود نباید ناکاه از انجا رود
سه روز و سه شب بود آن نیکنام بیاورد حاجب چو بر در مقام
از انیس یکی نان و یک کوزه آب بیاورد آن حاجب از باد بابت
زانشت یکدفعه بی بیج جرم برندان بمانده بمحور در کرم
دست و پا بر آمدن اسپ شاه از محضرات زرتشت
ز راوی چنین است مارا خبر که کنش است آن شه دادگر
ز اسپانگی بود در پایگاه که بودی و ز نام اسپ سیاه
که او را گران مایه تر داشت ابر پشت او کردن افراختی
بمیدان بگردار کوه روان که یا باد پهلونودی در زمان
تن پهلوارش بزیر ستام تو گفتی عروس است اندر خرام
بر افراختی کردن بمحور سپهر که غران شودیش رو بر سر
که در تاختن چون خجسته جای تو گفتی برو نیت خود دست
چو رفتی سوی زرم کنش شاه نشستی همیشه بر اسپ سیاه

چو بدید

چو بدیدند آن اسپ ماه و سال بمیدان ان شاه کیتی بعال
چو بدیدند او زرم سازادی بغرور از زرم باز آمدی
تضار یکی روز از باد داد که خورشید رخشان همه دیده داد
چو مرد گردش بر سپان نگاه بیی دست و پا دید اسپ سیاه
بر افسر شاه ماتم شده بمانده یکی قایم شده
شده باشکم دست و پا چهار تبر سیدم مرد شد بمقرار
بیامد دو ان تا بر تخت شاه بگفتن بدو حال اسپ سیاه
درم گشت شاه زمین زین بملکت کانت کار عجب
بیان دیگر بر اینو نه مذکور است

حکیمان خود را یکایک بخواند بنزدیکی خوش تن در نشاند
که تا چاره اسپ جویند باز بدانند تا خود چه کوز دست راز
بگویند کین از دست بد بدن که تا زین عجایب چه خواهد شد
هم جمع گشتند بایک و کر بگفتند زمین دانش خود شر

کسی را بقتاد از نیکنه کار که بدسیر زین کرد روز کار
بگفتند گفتار با هر کسی بخوانند از افسونهای بی
زهر کوزه بدسیر ساختند و لیکن ره چاره شناختند
چو شه دیدگان قوم حاضر شدند اگر چند پیش روگر بر نرید
ز دل تنگی امروز جزر نخورد بی از بی اسپ اندیشه کرد
هم نشکر از اندوه شهید باز بمانده ز غم بر زمین بیقرار
ز آئیده مردم در آن بارگاه سرسوزنی را بنود جایگاه
بمروز در غفلت افتاده شهر شب آید پوشید خورشید چهار
بمانده برندان درون بکینه ز راتشت آنروز تا شامگاه
نخورد هیچ چیزی و اگر بنود که گشتا شب را چه اندوه فرود
زد تنگی شاه کس جو خوش بنود و مانده با نجای خوش
که تا شام حاجب آید پیش بیاورد چیزی ز بهر خورش
ز راتشت گفتا چه کار افتاد که امروز ما را نگر در تو یار
سیرفت

بگفت احوال اسپ سیاه که چون افتاده است در بارگاه
شما در شکم دست و پا بر چهار دین کار مانده بغم شیرین
بمروز بودیم در تنگ و تاب نخورده که زین سبب مان
چو شنید ز رشت گفتار وی بدل شد و مان گشت شدت روی
چنین گفت با حاجب نامجوی که فردا تو رو شاه را باز گویی
که چون من بیایم ازین تیره جای برون آورم اسپ دست و پای
هم او را ز تیار برهانمش همان اسپ را نیک کرد انمش
چو زینجا روی با دای بگاه یکایک بگو این سخن پیش شاه
و کرد روز چون کار بر سپهر ز با قوت بیجاده خشنده مهر
بیار است روی زمین را بر زرانده شده بام دیوار و در
پیام آوردن حاجب نزد شاه
ز راتشت چون اسپ را نگرید عجب ماند و لب بدندان گزید
بگشتا بگفت ای شه پیشیار ازین چار خلعت یکی کو شدار

جو فرمود گفتن ز رازش گفت که آنرا حقیقت کن اندر سفت
که من به شک و شبه پیغامم فرستاده ایزد او را و درم
خدای که بسته است صورت ترا و آن صورت او در سرت
اگر است باشد دولت یار با بر آید مراد تو در یک زبان
و کبر با زبان دل مخالف بود بهم رخ ما حمله ضایع شود
شهنشاه بدو رفت او را داد که هرگز نه بچشم سراز دین و داد
بدین حجت از توقعات کنم بفرمان تو کار طاعت کنم
آمدن ز رشت نزد شاه و بر آوردن دست و پا سپاه
همکه دعا کرد و بر کرد کار ز رازش در وی نبالید زار
از این پس که گفتارش بشنود جهان در انکار نظاره دید
چو کیچند نالید ایند پرست ثنا گفت و نالید بر است
برون آمدان است راست چو گفتار کتاب را بود داشت
شهنشاه را از روی دل شاد و لشکر بی کمان معدن داشت
پند

به شکر شاه خورم شدند و زان غم بیکبار بی غم شدند
نمایان فرمودند بر مرد دین بهمخواند بر کس بر دافریں
ز رازش را گشت باز از نیز و زابنوه گفتی که شد رنج
چو از چار حاجت یکی شد تمام ز رازش گفت ای نه نکیام
بفرمای گفتن با سفندار یکی نامور مخضر روز کار
که با من به پیش تو سپهان کند که تا قوت دین یزدان کند
که بنده از بهر دین خدای نیارد فرمان او سر جدای
کسی کو بود دشمن کرد کار بر آرد ز جان و تنی او دمار
به پیش پدر شد بل سفندار ز رازش بدرفت بر رخ و کار
چو با او بیکدست ز نهار کرد ابادست ز نهار سو کند خور
که باشد ز رازش را یار است بدست دل و تنی لفظ درست
کسی کو تبا به ز فرمان او برون آرد از کالبد جان او
تو در پیش نه بایل سفندار بگردند از نیکونه قول و قمار

ز رانشت از انجا دعا و ذکر بخواند و نیاید بر داد و کرد
برون آمد آن ای پارت بفرمان بزدان چنانچه خواند
بم پاکد نیان ز داد آفرین بخواند ز رانشت را آفرین
چو یکدست و یکپا برون آورید بشه بر بسی آفرین کسرید
دعا خوانستن ز رانشت از جناب خدای عزوجل
و کربار گفت ای شهبی نظر سزاوار ملک سزای سیر
کسی باید از امر فرمان تو که بامن بیاید سوی خانه تو
که تا قول از بند من بشنود و زمین دین پاکیزه که شود
شهنشاه مرخادی را کفایت که با وی بسی برده اند ز نفیست
وز انجا بیاید سپرده سزایی زبان ز کشته شده بنام خدای
سخن گفت با نام اسفندیار که ای زینت افسر و ماجدار
ترا ایزد از پوزنی برگزید بدادت همه نعمتی چو سزید
یکی شوهر داد چون شهریار یکی پور داد چو اسفندیار

بسی

بدین پادشاه کام تو به بعقی انیکوشه سرانجام تو
پادشاه داد کرد ز شاه فرستاد و بنمود هر گونه راه
پدید آورم در جهان دین حق معین کنم راه و این حق
کنون چون شهنشاه اسفندیار شدند از دل و جان بر روزگار
پذیرند هر گونه برهان من پذیرفته شد امر و فرمان من
همی باید ای بانوی بانوان که باشی تو در کار من بیکان
پذیرد دل روشن و دین به که از دین به گیرد این به
یکتار بر کوی من بشنود نه از دین پاکیزه یک سو شوی
که چون باشد نیت گفت رانشت بیایی بر د و جهان بر رانشت
چنین باسخ آوردان پاکیزن پذیرفته شد قول تو نزد من
ز فرمان ایزد نباید سرم از نیس بجز رانشت و سپرم
شنودم هر گونه کردار تو ببارز یکم گفتار تو
چو ز رانشت از انگونه باسخ شنود بران زن بسی آفرین بر فرود

همانکه برخواست از آن جایگاه بیاید نیز یک اسب سیاه
دعای دیگر کرد و ناله زار پیش جهان افروز کردگار
برون آمدش بای چپ دربان شهنشاه زینهار زشت و عثمان
در بیان تمام شدن از چار حاجت یکی
دیگر بار ز زشت پاکیزه لری بکشتاب گفت ای شاه که فدای
همی باید اکنون که دربان تو بیاید بری ما بفرمان تو
مرا و اینم اینجاست نهایی که ما خود که رفتست و این لری
بپردست از اکنون کالامرا که نزدیک تو کرد رسوا مرا
اگر است گوید شود کار رالت اگر که ز رود اسب تویی نوا
بیاید همانگاه دربان شاه بدان انجمن پیش فرمان شاه
شهنشاه مرا و یکی بیم داد که نوزید چون بید لرزان زیاد

در بیان نشانی اسب و ز زشت بدین مخطبات

۶

گفتا بگویش من قول راست که این حیل و کار اینچای خاست
کردند از آن خانه مرد دین که ما کرد از نیگونه اندوه و کین
که کرده است از نیگونه گفتار با که بردند از آن خانه مردار
اگر است کوئی بریت ز غم که بنود ز گفتار در پیش و کم
و کردیم اکنون ترا سر زتن بیندازم از پیش این انجمن
چو دربان سخن می شنید بشنید بجز راست هیچ دربان ندید
برو اندر افشاد و زینهار حالت چو دادند زینهار بر جای خاست
بگفت که چون بود چون رفت کار از آن فیلسوفان بی زینهار
ما نرم کردند و دادند چیز زید رفته کاری بگردند نیز
نیارسته ام قولشان کرد رد که بودند نژده بسی معتمد
کنون چون رشت یافتیم زینهار چو با او شوم نزد آن قوم خوار
شهنشاه چو گفتار او بشنید یعنی بر زشت دین بگردید
بفرمود ما فیلسوفان چهار بیروند و کردند زنده یار

ز رانشت شکر از خدی جهان بهمیکرد در آشکار و نهان
 بکرده دکر ره دعایی دگر که آموخته داشت از دگر
 چو شد از دست و پا چهار درت و برت از غمش
 بننگ نبرد ز رانشت رو پیاده بایستادش سر خرو
 بسی بوسه دادش برابر و سر همان نزد کردان برخاست
 همه حمد کرده بر رانشت این کاکب همی خواندند آفرین
 ز رانشت را باز نیکو نواخت سویی تخت برود بر خود شافت
 ز رانچی که آمد برو عذر خواست بیدرفت ز رانشت شد کارست
 همان نیز کالای او باز داد ز رانشت دل از ان گشت شاد
 چنین کرد و اند خدای بزرگ هم او را کنین رهنمای بزرگ
 پسندش نیاید بخیر است فروغی نگیرد برش کاست
 کند آنچه خواهد که او بادشاه است نکوید کس او را نه چون و چرا
 یکی را بر انداخت تری بسوی شیرابی شکری

سبی

یکی را که شکر بود صد هزار بگردون بنفتم رساندگار
 مرا و از آنجا بر افکند سر کردن و پشت او بنگند
 سی باز نتوان رساند از ان که او بادشاه است بایستد کان
 بر آنچه کند جمیع عدالت و داد ترا بود باید بدان دادش و
بار دوم دعا کردن ز رانشت بجناب حضرت بارتعنا
 چو ز رانشت را شد خدیوار شاه برافروزد ویرا بسی قدر و جاه
 هم رسم و این از او برگرفت و از ان عهد خود بست بیرون رفت
 نهاده بغیران ز رانشت کوشش شنیدی بر چه او کفایت بهوش
 یکی روز چون سر بر آورد مهر و زود در فشان شد زمین و سپهر
 بیاید ز رانشت بر شد نگاه شده چهره حاسد ان همچون گاه
 بپرسیدش را ز گفتارها بپرسیدش در سازش کارها
 چو بگفت از روزی که گشت بگفتند هر گونه عسر گشت
 دو گفت گشتار شاه زمین که شهر پیغمبر راست این

مرانند این در چهار آرزوست که برهان تو بجان اندوخت
خجوهی زیزدان فیروزگر که بدید مرانید ایدم ظاهر
بکفتار تو خوار آسان شود بهین دین به راجو برهان بود
زراشت گفتا که هر چهار که تا من بدانم سخن آشکار
همان چار این آرزو ممکن است رزاور برخواستن بر منست
بدو گفت شاه ای کرانما مرد بکفتار من کوش بایدت کرد
ازین چار حاجت که کردم ز تو وزین آرزو که جویم ز تو
یکی آنکه روشن شود رایی من که چوشت در آخرت جایی من
دویم آنکه کرد دینی من چنان که نیاندشت از طوع و نسیان
نباشد صلاحی بدو کار کرد تا بهنگام آوینش و شور و شر
ازیر که چون دین کنم آشکار مرا کرد باید بسی کار زار
سیوم آنکه خواهد بداند جهان ز نیک و ز بد آشکار و نهان
همه بودینه با بدنام ز پیش و ز احوال جمله جهان کم و بیش
چهار

۸۶
چهارم مرا آنکه تار استیخیز نیکو روان از تنی من کزین
چو شد زراشت گفتا شاه بدو گفت ای شاه بادشگاه
خجوهی من این بر چهار آرزو از آنکس که آسان تر آید برو
ولیکن تو باید کزین هر چهار یکی خوشتن را کنی خواستار
به حاجت ز بهر کس برترین که تا من بخوابم زود آفرین
نخست بیک کس درین چهار زبیر که گوید منم کرد کار کار
شاه گفت اختیارم برین که بینم عیان روی خلد برین
به بینم مقام خود آنجا که که چوشت در روی مرا جایگاه
پذیرفت زراشت کاین آرزو زبیر و بخوابد نماید برو
چو خورشید خشنده باختر رسید و جهان شد بزمی دیگر
زراشت از آنجا سوختان رفت بدو آفرین بر نیایش گرفت
بهمنخواست از این دو کام کار مراد کند و کردش خواستار
کنایش گمان باز گفت خدای نمودش بدو آنچه بودش سویی

در بیان سیاحت نمودن در میان زرتشت بر شمع

چو زرتشت شد شمع گنی فروز. پدید آمد از خاوران روی فروز
بیاید ز راقش بر شاه بر یکی تاج بر سر زرو و زگر
شاهنشاه نشین تخت زر. ثنا گفت و بر رفت برگاه بر
چو که لحظه نشست دیوان شاه. بیاید دیوان پیش دربان شاه
که بستند بر در سوران چهار. همه با سلاح از وی کارزار
یکایک بگردار کوه روان. بیوشید خفتان و بگرستان
ندیدم بدان گونه بر کز سوار. بغرا زدی و سلاح کارزار
منی از سول ایشان بچشم زجای. بصد حمله رستم ز در این ساری
شاهنشاه گفت این چه شاییدن. زرتشت گفت این چه باید بدن
نگفته بنور این سخن را تمام. که آمد چهاران سوار سهام
همه بنوش و همه با سلاح. برافراخته پیش خسرو راج
اباسهم و بیت بغر و شکوه. بری تخت رفتند چون چاکر و

سجده

یکی همین دیگر در پشت. فرستاده داد کرد و پشت
پادشاه و پادشاه در پشت. نشسته بدانگونه بر یک برپ
بشناس گفتند ای شهریار. رسولیم مانند تو بر چهار
نمیگوید ایندو در زرتشت را. نکودار و بر روی کمن پشت را
چو پذیرفت با شمی از و دین به. بفرمان او رسم و این به
برایخت بگوید همه یاد دار. روان از قف دوزخ ازاد دار
زرتشت را هر زبان در دسو. میاور میفکن تنه از خطر
چو زین باز کرد و در ادت تمام. نباید که پیچی ز امری لکام
که زرتشت را من فرستاده ام. جهانی بفرمان او داده ام
چو گفتار ایشان مکه کرد شاه. در افتاد از ان بیت از تختگاه
زرتشت رفت عقل و دل رفت. زبان بسته جان صافی چشم کوش
چو باز آمدش بوش لختی بتن. نمیگفت زینهار یاد و المن
منم که تیرین از همه بندگان. بفرمان تو بسته دارم میان

چو پاسخ شنیدند هم در زبان سواران شدند همچو تیر از کمان
ای لشکر شاه انبوه شده سر بر بالین شصت زده
تن از بیم چون بیدار زان شده عجب ماند وزان کام حیران شده
چو کتاب رخسار از جایگاه شد از پیش زرقشت زینهار خواه
که فریانی تو هست بر جان من روان همچون فرمان یزدان من
فدی تو دارم من جان مال بفرمان دارنده ذوالجلال
زرقشت گفتا که اندوه کار کشد کار تو سر چون بکار
ز این درماد تو در خواستم بینی یکایک در اراستم
دعا خواستن زرقشت از برای اسپ سیاه
و ایستاده شدن بحکم خدای عزوجل
زرقشت فرمود تن درون چو شد موی بران دین و نمون
نهادند بران درونی چار چنبر می بوی شیر و بکی نار نیز
ازان یثیمی خورده شاکفت ز خوردن هانگاه بناگاه خفت
چیتش

چو تش مرانرا بوستا و زرد زرقشت پیغمبری ارجمند
تنش خفته سه روز بر سرانست روانش مینوشت ایند برکت
بیدارند زان مینوی کرد کار روانش همه نیکوی اشکار
بمینودرون جای خود نگیرد بان جای نیکان و پاکان
بیدارند رو پای هر کس بمیدون بیدار عجب بالسی
مراتب بزرگ شدن زرقشت بنزدیک شاه
پشتون ازان در طرف شیرداد نخورد و نیاورد از مرک یاد
بجای دادش ازان بست بوی همه علم داشت روشن بروی
بدانست چو یکید بید بدن که مار سحر آید خواهد شدن
وزان پس بدادش با سفند یار ازان بسته خوش یک دانه مار
بخورد و تنش گشت چون سگروی بند کار کرد هیچ زنجی بروی
ازین گونه اندر سخن پوشدار که بوده است رو به نون سفند یار
پس انگاه شهباه بیدار گشت وزان خواب مستی بهوشیدار

بالید خسار کان بر زبان همیکو بر کرد کار آفرین
همیکفت کایز دره نمایی و بفریاد وارس بهر دوسری
سزاوارش بی تویی به مال که ملک ترا نیست برگز زوال
شاه زرتشت را پیش خواند و زان دیدنها یکایک براند
مردم چنین گفت تا دین به پذیرند از و راه و آیین به
چو زرتشت بر شد تخت بلند طلب کرد از و شه او ستاورند
بگفتا سرسرمین باز گوی که بی شبهت و بی حکام بروی
زرتشت از ان کار شد شاهان هم اندر زبان برکشادش زبان
چو خداوند نام آغاز کرد سر دفتر شدند را باز کرد
بگشتاب بر خواند آن ارجمند از ان دفتر ترند افضل چند
چو دیوان بدیدند که در او ای بمانند خیره ز گفتار او
ز گفتار او ستا گیران شدند به زیرین جمله پنهان شدند
پس اگر بفرمود تا موبدان بیایند پاکیزه دل پیردان

سخن

سخن گفت درباره اوران به پیش شاه تا ماوران
که تا کایان بیک و باز بدارند هر جای که بی حجاز
بازند هر جای که کنبدی مقیمی شود اندرون پیریدی
نهند از بر کنبدان ماسروی کنبد در و تخت بالای او
برایشان بسی سیم و زخرج کرد که بر ساخت کنبد سر از اوج برد
برایشان بسی وقفها گسترند بخاری سوی اوران نگرند
بودش دمان مردن و ان پرت زانده و بیمار دیوان پرت
ز اول بنام خدای بزرگ سخن گفتش از رهنما بزرگ
خدای که خلق و جهان آفرید بدانرا کند عاقبت بایدید
برانده آسمان بلند فروزنده اختران سودمند
نباشد ابد ملک او را زوال که هم پادشاه است و هم ذل جلال
ز دفتر چنین گفت زرتشت دین بگشتاب شهر یار زبان
چو باشی بهی تو این دیر پرت بجلد برین اندرون جای است

بگفتش ابرمین خیره سر بود دشمن اینزد دادگر
دل مردم از ره به چرخ همی بهمان ره همیشه بسجده می
که نامردان را بدوزخ برد
پس آنکه بدان شادمانی خورد
چو بستن مردم اندر غلاب بدوزخ شود شادمان به حجاب
فسوس کند کوی دای بی خرد چرا هرزه میکردی و کار بد
کنون چون بگردی زبزان پاک خریدی ره دوزخی ترسناک
بخشود دادار بر بندگان مرا گفت از من پیامی رسان
چو رفتی بدیشان به پشمیری نگرا بازی بدین تکرار
بگوی خلق جهان سر بر که از راه کثرتی نباشد سر
کسی کو درشت نباید دلش بخت بود جاودان منترش
که آید و نکه بیدار نیک آید کسی خود در پی وانگشت آید
هر آنکس که او بت بیدادگر هم او متر را خواهد ای دادگر
ندارد پسندیده بیداد خویش نه دیگر از راه داد پیش

فرستادار

فرستادار خدای جهان بنزد تو ای شاه انوشیروان
بگفتش که رو بند کارا بگوی ز فرمان من برتابید روی
مرا گفت بر کو بخلق زمین که کردند از راه دیوان لعین
پند بزدین و رایه رالت بهشت برین جایگاه نسلت
کسی کو بفرمان بتابید تن بدوزخ بود همبری ابرمین
و دیگر زبزان زشت پاک همی کوشش مانی شور ترسناک
یکی آنکه دنیا بخت و خواست چو دنیا بیدیش که دار فسادت
نه فرزند را و نه پیوند خویش گرفته بهی آخرت بر پیش
همی دید کین کنند تیز کرد ملوک و خدم را کنند زیر کرد
بنزدیک او شاه و چاکر کیست خود او را ازین کار نماند
سیوم آنکه هرگز نگفتش بما که باشم بعقبی شفیع شما
کناه شمارا نخواهم هم غم و رنج نمان بکا هم هم
بگردار گفتا که دارند امید بهان هر که کاریدان بدروید

بدینا کراکت نیکو بود هم او را نگو کار مینو بود
همه مردمان را نزدیک خویش یکی گفت گفتار بکم پیش
که هر کس که بارگناه آورد بدو رخ درون کعبه برود
به پنج چنین گفت با خردوان همیدون پوشیدل موبدان
که نیکو از گفتار اندر جهان که گفت است در شکار و نهان
تو کوی که آب زلال است نه بینی در و در فرونی و کات
اگر هیچ آرند در انیر امثال بود گفت من سرسرم حال
و که زانکه مانند این ناورند بخواری بدین گفته و زنگرند
بدانند کاین قول بزدان بود نه آن قول با پاک دیوان بود
که خود را نگویند دیوان چنین گویند بر وادگر آفرین
ششی هر که آمد به پیغمبری نزدیک خلقان بدین آوری
بگفتند هرگز که اندر زمین چه بود چه خواهد بدین بعد ازین
که آن زراشت رو نیکنام که از رند و و ستا گفت این کلام

زراشت

از آنکه که این دهمان آفرین بیاورد و دست خویش بدیده
بگفتش همه از او ستا و رند ز چیز که خواهد بدین چون و چندی
ز شاهان پاکش بادین و داد نمودست یک یک چو خوابی بیا
هم نام ایشان بگردست یاد از گفتار و کردار و بیداد و داد
نموده و لیلی بهرنیک و به که تان بیا بدش مرد خرد
به مقام یقین دان که پیغمبری نکرد آفرین هر که آن کشوری
که با او بدین و بدان بود راست دل از مهر او بچگونه نکاست
که آن زراشت رو پاک دین که نزدیک نزدانش کرد آفرین
بدینار گفتش که با مرد گیش که نیکو کند نیکو آید به پیش
به چنین گفت خلق جهان بدو رخ نمایند تا جاودان
روان به کس بیاد فرساند از هر چه کرد و شس گناه
دیندست و خوانند کاینم با ط سراسر همه بند کاینم با ط
و هم گفت هر چه آن خوابی خویش بخواه انکس را که آید پیش

کسی گوید بنیا گنه کار شد بباد فسه آن گرفتار شد
ببرهان چو دانستم ازور سخن ترا باز گفتم چه اصل و بن
یکی فصل گویم نکو گوشت از نکو چاه گوید نکو بوش در
آدن چار سوار آسمانی در حضور کشتاپ از برای
دعای زراشت
بنام خداوند سفت آسمان توانا و بر بندگان مهربان
خداوند بخشنش و راستی که نه پسندت از تو می کاست
همیشه بود و همیشه بود دل بخردان خیر چنین نکرد
هم او را سزد شبای و متری شاید خیر او را که سجده بری
کسی گوید و بچنین ناتوان چه بندی که شپس او بر میان
بهر دو جهان دل بد دارند از خواه امرش ای ستمند
خداوند ما و است مانند کان ضعیفیم بچاره و ناتوان
ز گفتار بنده خدای جنوی چگونه ستوده شود باز گوی
بدین نظم

۹۹
۵۱
بدان گفتم این تا چو کار کنی برو نام یزدان چو بار کنی
تو نام خداوند آغاز کن پس آنکه سری قصه باز کن
تجمل که با چه گشت ز رشت دین بهنگام پرسش ز داد آفرین
چگونه روایت کند در خبر بنزد تو از رویانی دیگر
اگر هیچ توفیق یابم تمام بیا بم من از نظم این قصه کام
امیدم جهان است از دامن که بخشنش آرد برین خسته
بخشش تو از فضل جان مرا ربانند ز دوزخ روان مرا
نکو بشنوی قصه ارجمند ز گفتار آن موبد سودمند
بیان سه روز خفتن شاه و باز بیدار شدن و
دین از زراشت قبل کردن
بیاورد از زند او ستا بدر ز گفتار داد افسیر و زکر
تو شتم من این را بلفظ دری که تا باشد آسان چو تو نگری
چنین گفت ز رشت پاکیزه لای بهنگام پرسش بدین خدای

بدانکه با بهمن امشاسفند روان شد سوی آسمان بلند
که بر من در پی مرگ بسته کن دل بد کالان زمین خسته کن
که تا مردم دین با نندشاد ز راه کثرتی هیچ نیارند یاد
بدو گفت دادار فیروز که دین پذیرفته پیر نهر
در پی مرگ بر تو به بندم اگر بجای زمین مرگ بار و دگر
فرماند زرتشت در کار خویش بنالید در پیش دادار خویش
بدادش خدای جهان آفرین یکی خبر مانده انگبین
بزدشت گفتا که بقطر خور بگو آنچه بینی با در بدر
چو شد خورده مرد دینی از او بیدیش جهانی و هر چه اندرو
چنانچون کسی خفته بنید خواب بید او به نیک و بد و حجاب
بید از تن مردمان خون و مغز نازیش هر که زشت و نافر
بگفتار و کردار هر یک تمام بیدان نیکو صورت و نیک نام
بیدانکه چذرت بر کو سفند زموی و زرنک و ز چون و ز

بهین

بهین برک و پنج و گیاه و درخت بیدان همه در فرزند نخت
که چذرت و چوشت هر یک کجالت بغیران نیران نه افزون نه کاست
بیدیش دگر بار روی بهشت همان دوزخ و نیک و نیک
کجای جهان آمد از مرد دین که در خواب بنید و کینی چنین
چو باز آمدش بوش درین بجای بفرمان دادار هر دوسری
بدو گفت نیران که خوب کار نکتر چه دیدی بمن بر شمار
چنین گفت بس فرد پاکیزه دین بر آرنده آسمان و زمین
که دیدم بسی را خد او ند مال روانها بدورخ میان و بال
چو از نعمت او نکر دندشکر برابر بمن گفت بایست عذر
بیدیم بسی خلق با سیم و زر شب و روز در خدمت دادگر
بخشندوی آنچه دیدش زرب نیاسود از شکر او روز شب
روان و را در بهشت برین بیدیم بجای که بد مترس
بسی را بیدیم تو نکر کمال ولیکن بی فرزند در ویش حال

چو دیدم که مرگش دوزخست دلم از غم او برآزار و خست
 چو دیدم روانش میان بهشت دل و جام از مهر او شاد گشت
 دیدم درختی بر شاخ هفت که بر جای کای از دسایه رفت
 یکی شاخ زرین و دیگری سیم سیوم شاخ او بود در رستم
 چهارم زر و بین به شاخ او به پنجم زار زیز بودش برو
 ششم شاخ بودش ز فولاد سخت چو هفتم از او بود از این سخت
 چنین گفت ز زشت دادگر که مرد باهوشش و عقل و بصر
 دختی که دید تو با هفت شاخ نهاد جهانست پیش فراخ
 بود هفت ره سوزش اندر جهان زنبک و بد و کردش آسمان
 بر آن شاخ زرین که دیدی نمی بود آنکه زی رسیدی نمی
 بود هفت ره سوزش اندر جهان زنبک و بد و کردش آسمان
 زمین دین پذیری و پیغام من رسانی یکایک بدان انجمن
 بود شاخ سیم آنکه شاه زاین پذیرد ز تو پاک پاکیزه دین

شکسته

شکسته شود جرم دیو پدید کنندش بر زیرین ناپدید
 تنی خود چو بیند بی کالبد نهانی کنندش همه کار بد
 آبی کالبدش کمر خویشتن چو بیند غیران شود ایرمن
 به پیر نیر دارند در دین پاک هم از آب و هم آتش و خاک و باد
 ز شاخ برنجین که دید رعایان بود بادشاهی اشکانیان
 کسی گوید آنکه نه بر دین بود از آن پاک زیانش تغیرین بود
 شود آن زمان تا نه پس روزگار بکیتی پرکنده و تار تار
 ز شاخ که روین نمود اندرو بود وقت آن شاه بازگشت و بو
 گجام آن شاه بخت اردشیر بود پور ساسان زمین یادگیر
 جهان را بیا راید او سر بر راند بهمان راهم از در در سر
 دگر باره آراید او دین به طاعت کند تازه این رسم این به
 پذیرد همه کس از دین راست ازیر که برایش بر دین گواست
 به بیند همه خلق از نور از اوی گذارند بر سینه اش مس و روی

ابی انکه آیدش رنجی تن آزان پس که قوت بیاید ز من
به پیچم که دیدرتی از زین فام ۛ بود پادشاهی که به سرم نام
که معروف به نامش بود و زو خلق عالم را مش بود
مرا و را بود را مش و شاد کام ز کیتی بود کار او آبا نظام
چو مردم کیتی بود شاد و خوار بود ابرین زین قبل سو کوار
بدوزخ بماند آزان در دوغم بنالد بهر وقت چون زیر دم
ششم شاخ فولادی بهوشیار که دیدی برو بر پس ندیده وار
که آن بخت بهنگام نوشروان که کرد جهانی ز عدلش جوان
بهنگام او مردک بد کهر ۛ بیاید و لیکن ندارد خطر
بود دین به را چو بیتاره ز نیزیک دانسته بر چاره
چو بر مردم دین شود کارنگ کز زانش کبر و زمانه بچنگ
بدانرا با کن ز کردار خویش که بد کن به بچد خود از کار خویش
به نعم آزان شاخ آسن بخت بد انکه ز کیتی بیاید که بخت

بهره

هزاره سر آید ز توان زمان و کرون شود کارشکلی جهان
بود پادشاهی آن مرد کین که دین بهی را زنده بر زمین
سید جامه دارند در پیش تنک جهان کرد از خویش بنیانک
بر انکس که آید در ایام اوی بود بدتری در سر انجام اوی
نه بینی در مردمان یک بهر مکر کینه و فتن و شور و سر
فروشنده مکر و زرق و جیل همه دل ز صبر و زبان بر عیل
نه مان و نک را بود حرمتی نه پیران شان را بود غرق
مرا انکه باشد دلش دین نروده ز دین دشمنان جانش کرد ستوه
نه بادین پرستان بود زور تاب نه با نیکمردان بود قدر آب
که با اصل پاکست و بادین پاک همه نام او نکستندش خاک
کسی گوید آبن بود بی حکان دروغ و محالش بود بر زبان
همه کار او نیک و بازار تیز جهانی در افکند تا رستخیز
گرفته همه روی کیتی ن ندارندش از خور و دنیا جدا

بر آمیخت جمیع با یک دگر وزین کار کس ز نیش خبر
بود برسم هر دو ایاب نداشت بر جای شان روز تاب
منجا کام هر جا که بر بی نهند خوبان او چگونه جهند
جز از و نیاز بخیر خشم کین نه بینی تو با خلق روز زین
بجز راه و دوزخ نور زنده هیچ دینی که گو بود دین هیچ
کس را که باشد بدین با هوا بود کار او سال و ده با هوا
ندارند آرم مقدر اوی بود بر خلل روز و شب کار اوی
بس این دین پاکیزه لاغر شود همان مزد و سبب ارکستر شود
پر شهادت و مرد باشد هوا چو شد کار و کردار شان بنوا
بود بر خلل کار آتش که صد آتش بی جای باز آمده
نیامد بنیرم نباشد بوی ز دین دشمنان رشت گفتگوی
نه تیمار داری نه اندر خوری نه شد امر آن بی سر آسری
بسی کین و نعمت بریر زمین بر آرند آن قوم ناپاک دین
وزی

روانی که در بوم ویران بوند بغیران ایشان کردگان شوند
شود جفت آن قوم به اصل و دین بسی دخت از او پاک دین
همه پور از او کان و دوران همانند غیر روان بدست بدان
بخندت شب و روز بسته مگر به پیش چنان قوم بیدار مگر
چو باشند بیدین و پذیر نهار ز پیمان شکستن نداشتند عار
بایران زمین در زمام آوران فستاد شایب بدست بدان
به بیدار و کوشند یکبارگی ندانند خبر بر جفا کاری
چو باشد که به بدورات کوی همه ترقی دارند گفتار اوی
کسی بود نزدشان قدر و جاه که خبر سوئی گزینی نباشدش راه
بدانکه به انگش که باشد تیر بود کار او بر زبان خوب تر
کوبی دیندش همه بر دروغ که تازان دروغش قرار بدروغ
ندارند شرم از گناهی چنین نه راه دیانت نه آئین دین
بدانکه آید هزاره بر شود کار عالم بشکل دگر

بر آید بسی آه بر آسمان که باران نیاید بهنگام آن
را گمائی کرم و زریای سخت بریزد بسی شاخ برگ درخت
جو جو با بکاید همه آنها در آید همه کار در تاب با
جو باران که آید همی بر زمین پدید آیدش و دود باران گین
بسی کم شوند کا و با کوسفتند بود چهلکی رود باران گزند
شود خور و تر خاکی را کالبد بود وقت مردمان سست و بد
بکاید تک اسب و زور و سوار نموده برود رتن کا و کار
کی را که گشته بود در میان بود با نهیب گیران نهان
همان رخ و سخنی کش آید بروی تن کنند مرک را آرزوی
نیرشهای نردان ندارند باو نه جش را نه رامش نه فزود او
نه نوروز دارند و نه مزگان نه جش نه رامش نه فروردگان
نیرشهای نردان ندارند باو دگر کوزه کرد و همشان نه باو
کسی کو کند بر نیرشها بسیج نیاید او دانش مرد هیچ

ز بهر روان

۱۰۹
۵۶
ز بهر روان هر که فرمود نیت پشیمان شود از گفت او با گشت
بسی مرد بهین پاکیزه جان که بر رسم جد وین روند از زمان
بسی نادران و آزادگان که آواره کردند کرد و همان
ز درویش رنج و ز نام و زنگ بود تنگدل مردم تنگ دست
ز مردم دران روز کاران به ز صد یک نه پنی که دارد خرد
سفتد از مبرکت یزدان برو افکند گنج بای نهان
ز ترکان بکشد و خالان دین بیاید سپاهی با بران زمین
جو بر کرد از مهران تخت است ابا نندگان افتد تاج و تخت
بسی نعمت و مال کرد او رند مران بر نیر زمین گسترند
کنه کار باشند از کار خویش همی نایدش و کردار خویش
ز سختی و تنگی و رنج و نیاز شود خیره بر مردمان برگ و آرز
پس اگر چنین گفت پروردگار بزرگشت پیغمبری روز کار
که این حال با موبدان و وردان بگو تا بگویند یا بخشدان

بدانند بر کس سرانجام خویش . نورزند کینه در ایام خویش
بیکتی چو بیند رخ کران . بمیو بود رامش بی کران
چون فرسوده داری تن را برنج . روانت بیا بد از آن رخ کج
چو اسوده دار تن را نیاز . ز باور تن افتد روان در کداز
حقیقت چنان تران سری . همان پشت آید کز ابد بری
فهمیدن حقیقت دین خدای تعالی

رزشت را

دگر باره پرسید رزشت باز . ز نردان پاکیزه و بی نیاز
کز آن روز کاری که بدخطر . جو آید ز بد مرد دین را بر
کی را که دستا بود بر زبان . و یابند کشت بود بر میان
چگونه گذارند با آن گروه . روان در غلاب و تن اندر سوه
درون را برسم چگونه پرند . چگونه بخوانند اوستا و ژند
چنین داد پاسخ جهان آفرین . بزرزشت نیکو دل و پاک دین

سرخ

۱۰۸
۵۷
که رنج بود مرد دین را تمام . در آن روز کار بدی نظام
به پشتی که آنرا بخوانند راست . به بستد بجای دوازده بهات
کند رشت آن روز کار خطر . چنانچون همان دین بوقت مکر
که یک واج اوستا و ژند از زمان . همی و ندید با دودخت دان
دگر بار چون سر هزاره بود . غم و رنج تان بی کناره بود
ز سخن کشیدن تن مرد دین . همان تا بدانکه بود آهین
بنیاد کس را چنان رنج تاب . بهنکا ضحاک و افراسیاب
که هم ژند گشتن بود پیشتر . هم از نعمت و مال درویش تر
پس آنکه جو آید هزاره بر . ز بهمین مانند کس با نهر
ز هر جانب اینک ابران کنند . بسم ستارنش و این کنند
جورخ ز بی بد سخوار کراورند . از آنجا کیمه دین شاهی برند
رسد کاران بدست کالان بجان . هم آواره گردند از خان و مان
چنین بود خواب که گنجت از . ز نیک و بد و از شیب و فراز

نماند بیک کونه کار جهان جوادیت و بد ز جهان

پرسیدن احوال استقبال از خدای تعالی و پاسخ یافتن

پرسید ز زشت هم سدید ریزم ز دارنده دادگر
که از بعد آن محنت روزگار بود دین به راکب خواستار
شود تازه این رسم آیین به کند بچکس یار دین به
سید جامه را که نماید گشت چگونه شود دیونا پاک بست
دران عمر کوته و ربی دراز چگونه شود کار ایشان باز
سر انجام ایشان چگونه بود ای کار گرفته چگونه شود
ایا افسریننده دادگر ازین کار کن بند کانا خبر
که جانم ز تیمار حیران شده دل از اندوه و ریخ بریان شده
بد و گفت دادار پروردگار که ای مرد دیندار اندوه مدار
که کس جوادان هم نماند بغم نماند بکس هر دو کونه ستم
بکیتی به راکس که محرم گشت بمینو چنان دان که مهموم گشت

سوزش

دگر آنچه پرسیدی از روزگار که کس دین به را بود خواستار
چو آید بکیتی نشان سیاه دگر کون شود ساز این راه
سراید همه کامه دیو چشم از آن ترک به چمت تنگ چشم
بدانکه بیاید سپاهی ز روم بداندیش و بد فعل و ناپاک شوم
ابا سرخ جامه ابا سرخ دین یکا یک بگردار دیو لعین
چو بنگام ایشان بود در جهان پدید آید از چند کونه نشان
زمین خراسانی زخم و بخار شود چون شب و اوج تاریک و تار
شود عالم از باد تاریک و فام همان آب روشن شود تیره و ام
بسی افتد اندر زمین بوم لزر که ویرانی آرد بهر شهر و مزر
شود خیره بر خلق آرزو نیاز فزونی بود درد و ریخ و کداز
بدانوقت بر مرد تیر و کنند که تا بسید را باز ز بر افکنند
برانند با یکدیگر ترک و روم در افتند در هم جواد سیوم
همیدون بیایند قوم عرب برانگیخته شور و شر و شغب

یکی گشته کرد زبرد و کرده. ز گشته بهر مرز بر کوه کوه
 ز پس کوزه کوزه در فشان و فشان جهان شود سرخ در زرد و بنفش
 شود مرز توران سر سرتباه ز ترک و ز تار ز بند و سپاه
 به ادران زمین بدش خوار کرد بر اندران روز کار بر
 بد شوی از جای که بر گیرند مرانرا بدش خوار کرد و روند
 بیارند او در کشتب کزین نه چیست کمران بگردان دین
 در افتد بایران زمین تا چین کزیند بهر و بوم بر و اخین
 نشینند در غار کوه کمر نماد که در بدش خوار کرد
 نیارد پیر باد فرزند خویش از آن رنج سختی که آید بدش
 چنین گفت ز زشت پاکیزه ای از آن پس که نالید بدش خدای
 که کمر این قوم نبود دراز نبفتد باز بکرم و نیاز
 بوزند بهوده بار کناه نذارند دیوان خود را سپاه
 ز کوهایی عمرشان باک نیست کجا مرگ بازند کافی یکی است

سوره

دگر باره گفت ای خداوند پاک چگونه بر آید بدان راه پاک
 چو آید بر ایشان زمان بسر چو بینند ز اول نشان صر
 چگونه بود اختر کارشان کجا بشکند تیر باز ایشان
 چنین باسخ آورد پروردگار بر زشت پیغمبر و ز کار
 بر آید نشان از خراسان سپاه چو آید بود بنکام وقت گاه
 چو کرد و پیش از زمان در جدا بدین وقت بید که گفت ترا
 چو کی ساله باشد شود کاروان پذیردش دین دره باستان
 بکشته باشد به بند و بچین ز تخم کبان اندران وقت کین
 مرا و را یکی پورش بسته کام نهاده بران پور بهرام نام
 بنان و ند باشد مرا و القاب ز شایان کیتی باصل و نسب
 کرمش پور خوانند نام بیاید بکیتی بی نام و کام
 نشان آنکه چون آید اندر همان ستاره فرو یار و از آسمان
 زمانه دهد باب او را بیاید بهنگام ایان مه روز یاد

که چون پست و کیسل کرد و پسر ابی شکر گشت بسیار مرط
 بهر سوز عالم شود تازیان بیاید مراد دل از دشمنان
 کشد سوی بلخ و بخارا سپاه کند روی عالم زیر سونگاه
 بسی شکر آرد ز بند و زنجیر شاهی نامور سوی ایران زمین
 درفش بسیار چینی بزنند شود شاه از دیدنش مستمند
 وز انیس چو هر مرد بالا کرد و نابید را زیر خویش آورد
 بدانگاه بینی که بندد مگر یکی مرد دین و بدش خوار کرد
 ز بوم خراسان و زیستان یکی شکر آرد عجب بیکران
 سکوته درفش و درفشان بود از انجا بیاید بایران شود
 شود لشکر مرد ناپاک وار بنی کشته و خسته در کارزار
 ز کشته و دال و زروم فرنگ زد و بوسه پوش کرد از رنگ
 در ایران نباشد شکست نام بسی کشته کردند مردان نام
 همه پارس شیر از پرغم شود بجای طرب رنج و ماتم شود
 بیاید پس آنکه شاهی سرفراز ابا خشم و ایران شود کینه ساز

روز شنبه

زداشته باشد ز کار فلک بر اردش دشمن بقعر شک
 به نیروی دادار پروردگار بر آرد از آن بد فعالان و مار
 چنان کرد و احوال ان روزگار کجازن بیاید ز خانه هزار
 بگردند به سوی بازار و کوی زن مرد ایشان شده مرد جو
 بر آنجا که بینند مرد بر راه تعجب نمایند در روی نگاه
 ز بی مرد آیند نزدیک مرد بدان تا بگویند در مان ورد
 زمان شان آید حقیقت بسر شود چون درختی بر از برگ و بر
 که آید بیک شب برو باد سرد شود برگ و بارش چو از باد کرد
 فرستم سوی کسب که اگر بهی بنزد پشوتن سر و دش بهی
 که بنده از بهر شاهی و دین پس آنکه بیاید بایران زمین
 پشوتن بیاید به نیروی من چهار ترا بشویند کوس من
 ابا وی سه پنجاه مردم عام بیاید کند پشت نیروان نام
 شود اهرمین دیو جنگ چاره گر ابا نزه دیوان پر خاش خور

چهار روز بعد از این

ز این منان لشکر بیکران بیایند نزد پشوتن دمان
 چو او از بادخت اوستا و زنند از آن موبدان و وردان بشنوند
 دو آورنده دیوان ز ایران زین سرسیم کردند مانده حیرین
 بیاید پس آن شاه فرخنده نام که بهرام خوانند و را خاص و عام
 بگیرد سر تخت تاج شهبان رساند جهانرا از آن سپهر دمان
 نشیند با موبد موبدان به پیش اندر نشن بخردان و دران
 بی ادراک روز باز آورند بدیشان بسی وقف ساز آورند
 نشاند چون شاه برگاه خوش شود گرگ درنده مانند میش
 ز عالم بپزند تخم بدان نشینند با کام دل بخردان
 پشوتن کند آفرین بیشمار بدان ملک و بر رعیت شهر بار
 شود سوی شاهی ایوان خوش چو باد بهیم کام فرمان خوش
 چنین است کار جهان ای سر که نزد جهان نیست کسی خبر
 نباشد بدینگونه بد پایدار نگردد بیک کوز قول و قرار

سپاسم

بگفتم من این قصه باستان بگفتار موبد سرراستان
 چنین داستانهای چون شرویی که گوید ترا غیر کاوس و کی
 چو پنی توانی خط گفتار من بکن آفرین و سزاوار من
 چو مولود ز زشت خولیه تمام بدل کن بروا فری تمام
 براندل که در وی بود مهر او چو خورشید روشن شود چهر او
 سپاس از خداوند فیروز کر که دارم ز رانشت و ز دین خبر
 نه در و ندم و نه ره اسمون نه هستم از نیکونه آیین و خون
 چه شایستی کردن ای پرورد که گزشت یگی مرد بد
 ز در و ندی اندر وجود آیدی مرا ایس را در سجود آیدی
 نمائی بدو زج در و ن تمام رسیدی من دیو جاد و تمام
 ندانم سپاس خداوند گفت که با دانش و دین مرا کرد جفت
 بنایش بدرگاه باری تعالی و ختم این کتاب هست
 سپاسم زیزدان پروردگار که توفیق دارم برین یادگار

به فیروزی و یارم داد پشت نوشتن من این قصه زرتشت
 ز ماصد هزاران درود و نیاز بران ارجمند اشو و پاک باز
 ز دارنده داد دارد آفرین نماز و نیاز زرتشت دین
 فروتر از یک وزیر در وقت درودم بران روی پندار بخت
 نوشتن من این قصه ارجمند ز گفتار داننده بهوشمند
 بنرمند و بنیدار کاوس و کی و راباب کچس و از شهرهای
 هزاران درود و انوشیروان ز ماباد بر روح آن بر دروان
 ز نیروی نیردان و فرمان او نوشتن من این حال مردان او
 بدان چو خوانند مردان دین درودم فرستند با آفرین
 کسی کو فرستند انوشیروان بناماد بختش همیش جوان
 هزاران درود و دعا بر کس کانونش روانم فرستد بسی
 شنا باد بر جان آن نامور که امزشم خواهد از دادگر
 چهل بخت با سیصد زین و جرد بدان ماه آبان که گشتی است فرد

در اصل شصت و نه و پنج است
 در یکصد و پنجاه و یک
 در صد و پنجاه و یک
 در صد و پنجاه و یک
 در صد و پنجاه و یک

چو حسن بودی

من این روز از گرفتار بدست بآبان جوید جشن بودیم
 شب خور نوشتن من این را بکام بدو و گز کردم من او را تمام
 ز خواننده خواهم درود و دعا بخوابم هم افرش از خدا
 اشو باد فروهر انوشیروان که از دل فرستند انوشیروان
 کرایه و ن که نام ندانی همی اگر بشنوی یا بخوانی همی
 که زرتشت بهرام بن پیر و گاه یکی یاد کاری از آن بر دوام
 که این قصه تعبیر بر خوانند معانی او با سخن رانند
 دعا و ثنا یا بگفتم بسی که ز نیکی و نیکوید کسی
 تمام رسید این کتاب بطف و عنایت ملک

الوایب تحریر شدیم ماه صفر
 ۱۱۸۸

شصت و نیت

تمام شد
 ۵۵۵
 ۵۵۵
 ۵۵۵

۴۰۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ثبت ۲۰۸۲۳
تاریخ ۱۳۴۸

۲۱۱



